بتوفیق نگارین نمای ریاحین چمن و بهار افزای سخن جل جلاله

گلستان همیشه بهار فصاحت گلزار طراوت بار بلاغت نمودار روضهٔ رضوان اسم بامسمی

سکندرنامه بحری

سبز کردهٔ نخلبند معانی گلشن آرای جلوه بیانی قدوهٔ صوری و معنوی خواجه نظامی گنجوی

از طبع مطبع منشی نولکشور واقع کانپور [illegible]

و باهتمام پنڈت [illegible] مینیجر اشاعت یافت

این کتاب در ملک [illegible]

بتوفیق گلچین ریاحین نما ریا سخن بہار افزا سخن جل جلالہ

گلستان ہمیشہ بہار فصاحت گلزار طراوت بار بلاغت لو وادروشن رضوان اسم بامسمیٰ

سخندانِ بحری

سبز کردۂ خلیفۂ معانی گلشن آرائی جادو بیانی ... حوروشی معنوی خواجہ نظامی گنجوی

ہوا اکبر مطبع منشی نولکشور واقع کانپور ماہ ... از ہی ... ع

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلیے موجود ہر اور فہرست اسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہو جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین کتب قواعد فارسی و کتب اردو درسی ابتدائی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہوتا

کتب قواعد فارسی

قواعد فارسی مصنفہ منشی روشن علی انصاری

گلشن فیض ۔ قواعد فارسی منظوم

مفید نامہ ۔ آداب القاب کے اصول اور طرز حساب آموزی

جواہر الترکیب ۔ قواعد فارسی منظوم از منشی شیو رام تخلص جوہر رئیس بانس بریلی

شرح جواہر الترکیب ۔ عمدہ شرح مصنفہ شیخ حیدر علی

ہفت گلشن ۔ قواعد فارسی منظوم مع شرح مصنفہ منشی کامتا پرشاد

نہر الفصاحت ۔ منشی اصول نثر و قواعد مین مصنفہ مرزا احمد حسن قتیل

شجرۃ الامانی ۔ مصنفہ ایضاً ۔

مفیض فارسی ۔ قواعد فارسی کے از مولوی عبداللہ بلگرامی ۔

چہار گلزار ۔ اسمین چار قواعد فارسی کے صرف نحو اور بلاغت اور عروض و قافیہ کا بیان

منجملہ از تصنیفات شاری

اصول برجستہ ۔ فارسی کے قاعدے مصنفہ مولوی عبدالحق دہلوی

ارمغان ۔ اسمین قواعد فارسی قواعد خوشخطی تشریح الفاظ مترادف با ترجمہ اردو جلد اول مین بیان ہین اور ملحض علم اخلاق کا مصنفہ سید اشرف علی اشہری

حدائق البلاغت ۔ علم بلاغت و بدیع مین مصنفہ مولوی شمس الدین تخلص فقیر

رسالہ عبد الواسع ۔ ہانسوی قواعد فارسی کا ذکر مع امثلہ ہے

عزیز المصادر ۔ گردان مصادر لازم و متعدی کا بیان ہے مصنفہ مولوی عبدالعزیز آروی

ناصر الصبیان معروف بہ مصادر ناصری مصنفہ عبدالعزیز آروی

ناصر الصبیان ۔ معروف بہ تعلیم الاطفال مصنفہ عبدالعزیز آروی ۔

کتب اردو درسی ابتدائی

بسم الله الرحمن الرحیم

خرد هر کجا گنجی آرد پدید
بنام خدا سازد آنرا کلید

خدای خرد بخش بخرد نواز
همان ناخردمند را چاره ساز

رهائی ده بستگان سخن
توانا کن ناتوانان ز کن

نهان آشکارا درون و برون
خرد را بدرگاه او رهنمون

سزای پرستش پرستنده را
تولا برد هر دهٔ زنده را

نگارندهٔ نقش این کارگاه
برآرندهٔ سقف این بارگاه

ز دانستنش عقل را ناگزیر
بزرگی و دانائیش دلپذیر

ورای همه بودنی بود او
همه رشتهٔ جوهر آمود او

بحکم آشکارا بحکمت نهفت
شناسنده حیران او وقت گفت

یکی کرد وی حضرتش هست پاک
نه از آب و آتش نه از باد و خاک

همه آفریدست از جان و پوست
برو آفرین کآفریننده اوست

همه بوده را هست ازو ناگزیر
بود کس او نیست نسبت پذیر

بدو هیچ پوینده را راه نیست
خردمند زین حکمت آگاه نیست

گرت زهره این شد که بالا و جه
به تعظیم او زیر تنها بود

اگر ذات او زیر گوئی که هست
خدا را نخواهد کسی زیر دست

چو از ذات معبود رانی سخن
بزیر و ببالا دلیری مکن

چو در قدرت آمد سخن زان دلیر
که در قدرتش نیست بالا و زیر

هر آنچه آید از زیر بالا پدید
سر از خط فرمان نشاید کشید

یکی را بگردون دهد بارگاه
یکی را ز کیوان در آرد بچاه

ولی را فروزان کند چون چراغ
نهد بر دل دیگر از درد داغ

همه بودنی پیش او آمدنیست
بزرگی و خردی بنزدش یکیست

چه کوهی برآرد چه یک کاه برگ
چه با امداد زندگانی چه مرگ

جز او کیست کز خاک آدم سرشت
بر آب اینچنین نقش اندر نوشت

چو ره یاوه گردد نماینده اوست
چو در بسته گردد کشاینده اوست

توانا است بر هر چه آن ممکن است
گران چیز جنبنده یا ساکن است

تو مند از و جملهٔ کائنات
بدو زنده هر کس که دارد حیات

همه هستی او بود و او هست تمام
تمام اوست دیگر همه ناتمام

تضرع نمودن بحضرت باری تعالی اجل جلاله و عم نواله

خدایا توئی بنده را دستگیر
بود بنده را از خدا ناگزیر

توئی خالق بود و هر بودنی
ببخشای بر حال بخشودنی

ببخشایش خویش یاریم ده
ز غمهای خود رستگاریم ده

ترا خواهم از هر مرادی که هست
که آید ز تو هر مرادی بدست

ولی را که از خود نگردی کمش
شها از چه چرخ ترسد نه از گردشش

چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک
چو هست آسمان بر زمین خاک

جهانی چنین خوب و خرم سرشت
حوالت چرا شد لقای بهشت

گر آن خوبتر جانبانت و دگر
چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر

در آن روضه خوب کن جای ما
ببر نفس ناخوبی از رای ما

نه من چارهٔ خویش دانم نه کس
تو دانی چنان کن که دانی و بس

طلبگار تو هر کسی بر امید
کمی در سیاهی یکی در سفید

بر آن تازه باغ تو باید بری
تضرع کنان هر کسی بر دری

نه بینم من آن رهبر خویشتن
که گویم ترا این و آن ده بمن

کنم حاجت از هر کسی جستجو
چو یابم تو بخشنده باشی نه او

تو مستغنی از هر چه در راه تست
نیاز همه سوی درگاه تست

سر فرش مرا دیو مردم مکن
سر رشته از راه خود گم مکن

چو بر آشنائی گشادی درم
بکن خاک بیگانگی بر سرم

بچشم من از خود فروغی رسان
که یابم فراغی ز چشم کسان

چو پروانه بر شب چراغ توام
چنان کن که غنچه ز باغ توام

مبین گرچه خردم من از زیر دست
بزرگم کن آن خرد بزرگیست هست

چو ذره بگرد بزرگان دوید
بدان خردی آورد خود را پدید

من آن خرد ذره ام از دیده دور
که نیروی تو بر من افکنده نور

به نیروی تو چون پدید آمدم
در گنجها را کلید آمدم

بسر بردم اول بساط سخن
دگر ره دهم تازه درج سخن

باول سخن دادیم دستگاه
بآخر قدم نیز بنمای راه

صفائی بده این خاک تاریک را
که تا بینم آن راه باریک را

بر آنم گزین پس درین تنگنا
بخوشنودی تو زنم دست و پا

حفاظت چنان باد در کار من
که خوشنود گردی ز گفتار من

چنان زی که خوشنودی آیم برت
نپیچم سر از قول پیغمبرت

نعت سید کائنات مفخر موجودات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

محمد که بی سعی وی تخت و تاج
ز شاهان کشیده بسته خراج

غلط گفتم آن شاه سدره سریر
که هم تاجور بود هم تخت گیر

تنش محرم تخت افلاک بود
سرش صاحب تاج لولاک بود

فرشته نمودار ایزد شناس
که ما را بدو هست ایزد سپاس

رسانندهٔ ما از انجم بهشت
رهاننده از دوزخ تنگ و زشت

سپیده دمی در شب کائنات
سیاهی نشینی چو آب حیات

گر او کوی سر از طاق عرش
که برقع نوردی درین سبز فرش

ره انجام روحانی او و ما
ره آورد عرش او فرستاد ما

نیز زد بخاک سر کوی او
سر ما همه یک سر موی او

زیانچه در راحت اندوز ما
چراغ شب و مشعل روز ما

درستی ده هر دلی کو شکست
شفاعت کن هر گناهی که هست

سر آمد ترین همه سروران
گزیده تر از جمله پیغمبران

گر آدم ز مینو در آمد بخاک
شد آن گنج خاکی بمینوی پاک

گر آمد برون ماه یوسف ز چاه
شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه

اگر خضر بر آب حیوان گذشت
محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت

وگر گشت یونس ز ماهی خلاص
زمین بوس او گشت ماهی و ماه

نوا گر ز داود ... گذاشت
محمد درآن نغمه صد درج داشت

سلیمان اگر تخت بر باد بست
محمد ز بازیچهٔ باد رست

اگر مهد عیسی بگردون رسید
محمد خود از مهد بیرون دوید

وگر طارم موسی از طور بود
سراپردهٔ احمد از نور بود

زهی روغن هر چراغی که هست
بدریوزه شمع تو چرب دست

ز روشن خاک شد بوی خلقش توئی
جهان فروزنده بینش توئی

نوآن چشمه کاب حیوانست پاک
از آن آب شسته شد روی خاک

طبیب تهیدست با آب و رنگ
ز حکم خدا نوبت دار جنگ

توئی چشم روشن کن خاکیان
نوازنده جان افلاکیان

طراز سخن سکه نام تست
بقائی آید جرعه جام تست

کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد
همه سال ایمن شد از داغ و درد

سبا دگران شیر مست خوشگوار
نباشد چو جام تو جرعه خوار

همه عمر گردش ز روزگار
بطرز دگر خواند آموزگار

در سبب نظم این داستان و یاد کردن بعضی از دوستان

براهنگ پیشینه کز خرد کند
نوائی دگر در جهان نو کند

ببازی که درآید چو بازیگری
ز پرده برون آورد دیگری

بران پیکر از راه افسونگری
کند مدتی خلق را دلبری

چه پیری دران پیکر آرد شکست
جوان پیکری طرز آرد درست

بدینگونه گوینده هر سخن
کند تازه پیرانهای کهن

زمان تا زمان خلعه خلعتی
سر نخل دیگر برآرد بلند

چو کم کرده از گوهری آب و رنگ
دگر گوهری سر برآرد ز سنگ

عروسی مرا تازه پیکر شناس
کند تازه رنگی بسی از قیاس

بدین نامه گر همی نبودی عروس
سخن گفتن تازه بودی فسوس

من آن توسنم کز ریاضتگری
رسیدم به پیری بفرمان بری

چه گنجست کان از زبان نیست
دریغا جوانی جوانیم نیست

جوانا چو گلهای بر ابرش نشست
چو پیری رسید آتش اندر نشست

دران گور کائینه روشن کند
چو بشکست زانگینه جوشش کند

دل ما هر که او سخن پرورست
هنرور کش سراینده یار گرست

از آن بیشتر کان سخن های تر
برآوردی اندیشه از خون مغز

سراینده را داشتم در نهفت
کنون من سخنهای پوشیده گفت

کنون کان هنر پیشه خاموش گشت
مرا نیز گفتن فراموش گشت

نویسنده نیز کان می شنید
هم از شعر کار شد ناپدید

هنر پیشه رفت و نویسنده خفت
سخن چون توان بست چون گفت

اگر ز دولت شه کند یاریی
دو گر ره ببین تازه گفتاریی

در اندیشه از ره گذرهای تنگ
هم از تن توان خشم هم اندوه و رنگ

چو طوفان اندیشه ام هم گرفت
شب آمد در خوابگاهم گرفت

شبی از دل تنگ تاریک تر
رهی از سر موی باریک تر

دران شب چگونه توان بر در راه
درین ره چگونه توان بد جاه

فلک پایگه ابر اندوه و نیل
سر پاسبان خفته در پای پیل

بدین سبزه زار آهوا انگیخته
ز ناف زمین تا بهار تخت

چو شمعی که باشد ز پروانه دور
نه پروانه واشت پروای نور

مس آن شب شسته سواد جنگ
سیه تر ز سودای آن شب برنگ

بغواصی بحر در ساختن
گه اندوختن گاهی انداختن

دو پاسی گذشت از شب برنیاز
دو پاسی دیگر مانده بر یک دراز

شتاب فلک ها تنگ آهسته شد
خروسان شب را زبان بسته شد

من از تنگی شب درین هر رنگ
همی یافتم چاره هفت رنگ

مسیحا صفت از خم لاجورد
گه از زرق برآوردم گاه زرد

مرا کاو لیکن پرورشگار بود
ولی نقطه در روش پایه بود

عماد قوی خواجه ارجمند
کز شد فر دولت بدو سر بلند

جهان از گنج سخن گر بدر
درج نخابر سخن بسته در

ندیدم کسی در سرای کهن
که دارد دگر زو هم سخا هم سخن

عطارد که بیند که در مشتری
بدین مهر دار و انگشتری

بود مدتی کان بخت را جهان
به نیرنگ خو دارد از من نهان

فرو بسته کاری بجای غمی
بکس عکس نابو نه کس همدمی

زیک قافیه چند زاید سخن
چه خرما گشاید ز یک نخل بن

من آن شب تهی ماندم از خواب و خورد
شناور درین برکه لاجورد

شبی و چه شب چون یکی زرد چاه
فتاده درو در خت خورشید و ماه

شبی کز سیاهی بآن پایه بود
که نور در تهمت سایه بود

من از دولت شه کمند بدست
گرفته بسی آهو و شیر مست

درافگند طرحی بدریای ژرف
بطرح اندرون ماهیان شگرف

رصد بسته بر طالع شهریار
سخن کرده با ساعت نیک بار

بدان تا کنم شاه را پیشکش
بر آمیخته خیل چین با حبش

بمنزل رسانده ره انجام را
گرو برده هم صبح و هم شام را

دران دشت آباد حیرت پذیر
شه دولت شه مرا دستگیر

گهر جوی را تیشه بر کان رسید
جگر خوردن دل بپایان رسید

چو زرین سراپرده آفتاب
بچرخ رشته کوه بر زد طناب

من آن شب نیاسوده بر خاستم
باسودگی بزم می آراستم

سریر برآئین سلطانیان
زدم بر سر کوی روحانیان

بساطی کشیدم بترتیب نو
برآوردم اندیشه را پیشرو

می و نقل و ریحان مرا هم نفس
زبان و ضمیر و سخن بود و بس

سرم از می ناب مستی گرفت
سخن با سخا هم نشستی گرفت

درآمد بغریدن ابر بلند
فرو ریخت گوهر بگوهر پسند

دلم آتش و طالعم شیر بود
زبانم دران شغل شمشیر بود

دو جام در آلوده باید دلیر
یکی نزد آتش دگر نزد شیر

اگر آتش و شیر هم گوهر اند
گه از دام و دو هر چه باشد خورند

چو در دست من او نیک اختری
ز دف زهره و دولت مشتری

گه از لطف بر ساختم زیوری
گه از گنج حکمت گشادم دری

جهانی بجوهر برانباشتم
که چون شاه گوهر خری داشتم

وگر بار بر کان گشادم کمین
بر انداختم مغز گنج از زمین

بدعوی دروغی نباید نمود
زر و آتش اینجا توان آزمود

شرف نامه را تازه کردم نورد
سپید آب را ساختم لاجورد

دگر بار این نظم چینی طراز
جبین تا کجا میکنند ترکتاز

با دل چه گشتم با خر چه رست
شکسته چنین کرد باید درست

بسی سالها شد که گوهر بدست
نیاید از این گنج گوهر بدست

فروشنده جوهر آمد پدید
متاع از فروشنده باید خرید

بفرمود شه باغی آراستن
سمن کشتن و سرو پیراستن

بسر سبزی شاه روشن ضمیر
به نیروی فرهنگ فرمان پذیر

یکی سرو پیراستم در چمن
که بر یاد او می خورند انجمن

سخن زین نمط هر چه دارد نوی
بدین شیوه تو کند پیروی

ولی باید اندیشه تیز و تند
بریدن نباید بشمشیر کند

سخن گفتن آسان بد آنکس بود
که نظم بهشش از سخن بس بود

کسی کو جواهر برآرد ز سنگ
بدشواری آرد سخن را بچنگ

غلط کاری آن خیالات نغز
برآورده جوش دلم را به مغز

ز گرمی سرم پای از دود گرد
ز خشکی تنم را نمک سود کرد

به ترتیب این بکر شوهر فریب
مرا صابری باد و شهد شکیب

سخن بین کجا بارگه می زند
چه میگویم او خود چه ره میزند

ندانم که اینجا دو بهای چیست
چگونه درین بابلی چاه رست

که آموخت این مهره را زیر زند
که سازد نواهای باروت بند

بدین سحر کو آب زر تشت برد
بسا زند را کآتش زند مرد

کجا قطره تا در بدریا برد
خر آرد درین بصره خرما برد

من آن ابرم این طرفه خشت طاق را
که آب از جگر بخشم آفاق را

همه چون گیا جرعه خواران من
زمن سیر و تشنه بیابان من

چو سایه که هنجار در زور و نور
وز و دار و آمیزش خویش دور

زمن گرچه شوریده شد خواب شان
هم از فیض بوی منست آبشان

همه حرف خوانان حرف من اند — شمالی نویسان حرف من اند
بخلوت دو دم زپولاد رنگ — بدان تا بزیر و زیاقوت رنگ
بخواندی که آن صیقل چین نگار — چگونه ستد رومیان حصار
شل از دو درین آنکه فرزانه بود — که بر ناید از هیچ ویرانه بود
بسا چیز کو در دل آرد هراس — سرانجام آن کرده باید سپاس
چو باران فراوان بود در تموز — هوا سرد گردد چو برد عجوز
چو بر عادت خود در آید خریف — هوا دور باشد ز باد لطیف
بباید یکی آتش افروختن — بدو صندل و عود و گل سوختن
خدا از پی بندگیم آفرید — بجز بندگی ناید از من پدید
بهر جیش سد سازگاری کند — فلک بر ستیزنده خواری کند
چو ابریشمی بسته بنید بساز — کند دست خود بر بریدن دراز
یکی کارگاه بریشم تند — یکی کاروان بریشم زند
کند یک مگس مایه خورد و خفت — بدزدی خورد یک مگس در نهفت
ازان پیش کار و شبخون غلاب — تو دراج در وه صلای کباب
سپهر اژدهاییست با هفت سر — بزخمی برانداز داز ما سپر
گیاه و یا تو چون طشت شد خون بزیر — تو باد چو غربال شو خاک بیز
فسون گر خم ست این خم نیلگون — که صد گونه رنگ آید از وی برون
حساب فلک را ها کن ز دست — که پستی بلند و بلند پست ست
درین پرده با آسمان جنگ نیست — که این پرده با کس هم آهنگ نیست
کسی را که گردون برآرد بلند — همش باز در گردن آرد کمند
بدین چارسو چند سازیم جای — بحکم چارسو کرده چون چارپای
رباطی دو در دار و این پر ز خاک — وری در گریوه دری در مغاک
فسرده کسی کو درین چاه پست — چو برق اندر افتاد و چون برق جست
به افسرده شمعی که چون بر فروخت — شبی چند جان کند و آنگه بسوخت
نه بینی که ماهی بدریای ژرف — نمی ندیشد از هیچ باران و برف

من او را ازین فیض زان یافتم — که رو از دگر چشمها تافتم
چو من کردم آئینه را تابناک — پذیرنده پاک شد جان پاک
چو خواهی که بر گنج یابی کلید — نباید عنان از ریاضت کشید
بسا خوب کاول بود هولناک — نشاط آورد چون شود روز پاک
جهان پر شد از دعوی انگیختن — برین قطع ترسم ز خون ریختن
بسا سبزه کان تر نماید در آب — بسوزاند آن برگ را آفتاب
تو باخیز داز گرمی آب و ابر — که باشد نفس را گذرگه سطبر
من آن عود سوزم که در بزم شاه — ندارم جز این یک خلیفه نگاه
نه نیک و بد مرد آموزگار — نه پیچید ساز گردش روزگار
ندارد جهان خوی سازندگان — که سازد نوا با نوازندگان
دو گرم اند کان در بر نشیم گشتی — کند دعوی آبی و آتشی
دو باشند مگس انگبین خانه را — فریبنده چون شمع پروانه را
یکی زان مگس کانگبین گر بود — یکی صد مگس کانگبین خور بود
اگر خوش گیری بسوزی ز درد — و گر بر نخوشی شوی خام سرد
درین طشت غربالی نیلگون — تو غربال خاکی فلک طشت خون
کجا خاکدان باشد و آب گیر — ز غربال و طشتی بود ناگزیر
اگر جادویی بر خمی شد سوار — خمی بین پر و جادوان صد هزار
گهی زیر ناگاه بالای ماست — اگر زیر و بالاش خوانم رواست
چه بازیچه گین چرخ نارنج رنگ — نیارد درین چار دیوار تنگ
برو باه سرخ ار کلاهش دهد — بخور و سگان با سپاهش دهد
سر انگاه بر چاه بالش نهم — گزین گنبدهٔ چار بالش رهم
نیاید کسی زان درینجا فراز — گزین در برونش نگردند باز
خنک برق کو جان بگرمی سپرد — بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
کسی را که کشتی نباشد درست — شناور شد آنگه که آب آمد نخست
شتابنده را اسپ صحرا خرام — برق داده زان به که باشد حمام

جهان این جهان شد کلاز کرد فن — که آب تو ریزد گهی خون من
برین ره کسی پرده داند نواخت — که هنجار این ره تواند شناخت
دگر بار غفلت سیاه آورد — سرم بر سر خوابگاه آورد
نخیان بوقت وغی دمهر گه بیش — کنا امید بردارم از عمر خویش
بدین چارسوی مخالف روان — نیم رشته گر پیرم و گر جوان
دگر با چنین تن جوانی کنم — بجای سگان زندگانی کنم
نخواهم رها کردن این بنده را

عنوان این نامه بنام بادشاهی

چو غواص دریا در آمد بموج — زکام صدف در برآرد باوج
دگر باره دولت در آمد بکار — علی دولتی با سخن گشت یار
دگر بار بختم سبک خیز شد — نشاط سخن در دلم تیز شد
همه روز سازم که کار رست نام — یکی روز دانه یکی روز دام
برانداختی کردم از رای چیست — که این مملکت هر که گردد درست
خرد گفت کانکس بود شهریار — که باشد پسندیدهٔ هر دیار
بموران دهد کو بود مور خوار — دهد پیل را طعمهٔ پیل وار
نه چون خامکاری که مستی کند — بجام زدن خامه دستی کند
که یک ره سراپای نشناختند — بمستی کلاهی برانداختند
سخنهای که بیدانش آید بگوش — ز طبل دریده برآرد خروش
کم و بیش کالا چنان بر مسنج — که جمال از جمل آید بر رنج
مزن آذر بر سال خورده درخت — که ضحاک ازین گشته بی تاج و تخت
بدریا رسد در فشاننده دست — کند کرده کوه را لعل بست
بحمدالله این شاه بیدار هوش — که نازش خراست نوازش فروش
باندازه هر گز انسایه — دها و دهش را دهد پایه
ازان شد برو آفرین جاگیر — که در آفرینش ندارد نظیر
سری دیدم از مغز پرداخته — بسی سر ز بی مغزی انداخته
همه صبر فی طبع بازارگان — جگر خوارهٔ جاگی خوارگان

سپهران سپهریست گرد اغ و درد — گه ازرق کند رنگ ناگاه زرد
برهبر توان راه بردن بسر — سر راه دارم کجا راه بر
خیالی بخوابی بدر می برم — بافسانه عمری بسر می برم
باین پر کجا پر توانم پرید — بپای چنین پر چه دانم رسید
اگر رمز پیری در آرم بکار — جدا مانم از مردم روزگار
همان به که با سر کهن تازه — نمایم بقدر وی اندازه
نیازارم این همرهی چنده را
ازان ابر کاتش در آب افگند — زمین سایه بر آفتاب افگند
فرورفت شب وز روشن رسید — شب آهنگ را صبح صادق دمید
چو دولت ده در گشایش کلید — ز سنگ سیه گوهر آید پدید
چو فرمان ده نقش پرکار کن — بفرمان من کرد ملک سخن
درین شهر کاقبال یاری کند — که باشد که او شهریاری کند
بداد و دهش چیره بازو بود — جهان بخشش بی ترازو بود
ره آورد موری فرستد به پیل — دهد پشه را رایت جبرئیل
همه کار شاهان شوریده خواب — ز اندازه نا داشتن شد خراب
بزرگ اندک و خرد بسیار برد — شکوه بزرگان ازین گشت خرد
مراتب نگهدار تا وقت کار — شمردن توانی یکی تا هزار
مکش بر کهن شاه نوخیز را — که این کشت شیرویه پرویز را
جهاندار چون ابر و چون آفتاب — باندازه بخشند آتش هم آب
بهر جا که رایت برآرد بلند — سر کیسه را بر گشاید ز بند
ز اوج سر کوه تا برگ گاه — شناسد همه چیز را پایگاه
جز او هر که را دیدم از خسروان — ندیدم درو خوی خلعت دوان
زمن هر کس این نامه را باز جست — بعنوان او نامه آمد درست
ولی بر زد دعوی خوبی تهی — همه لاغری های بی فربهی
همین رشته را دیدم از لعل [illegible] — ضمیری چو دریا و نفظی چو در

خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون نباشد بلند
شنیدم که بالای این سبز فرش / خروس سپید است در زیر عرش
چو او برزند طبل خود را دوال / خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم / که هر بامدادی نوائی زنم
چو آواز من جمله مرغان شهر / برآرند بانگ انیست گویای دهر

در سبب تالیف این کتاب گوید

نظامی ز گنجینه بگشای بند / گرفتاری گنج تا چند چند
برون آی گر صیدی افگنده / برون آر گر گنجی آگنده
چنین گنج کز بخت روزی بود / سزاوار گیتی فروزی بود
چو بر سکهٔ شاه بستی زرش / هما خطبه خوان باز بر منبرش
شهی کانچه در دور ایام اوست / بدان خطبه و سکهٔ نام اوست
کز سر فرازان و گردنکشان / ملک نصرة الدین سلطان نشان
چو محمود با فر و فرهنگ و شرم / چو داود پولاد ازو گشت نرم
بطغرای دولت ز محمودیان / بتوقیع نسبت ز داودیان
بهاریست هم میوه هم گل برو / سرایندهٔ قمری و بلبل برو
ببینی که در بزم چون نوبهار / درم ریزد و در فشاند نثار
چو در جام ریزد می سال خورد / شبیخون برد لعل بر لاجورد
بشمشیر آتش برآرد ز آب / میانجی کند ابر بر آفتاب
کجا گشت شاهین او صید گیر / ز شاهین گردون برآرد نفیر
چو شهباز او بال زد بر سپهر / شکارش نباشد بجز ماه و مهر
که باشد کسی تا بدوران او / کند دزدی سیرت و شان او
همه دزدی آن دزد گردد خراب / کو خود را رسن سازد از ماهتاب
سراب از سر آب نشناختن / کند تشنه را در تک و تاختن
کلیچه گمان بردن از قرص ماه / فکندست بسیار سگ را بچاه
دهد دیو عکس فرشته ز دود / ولیک آن ز ظلمت بود این ز نور
درین مهربان شاه ایزد پرست / ز مهر و وفا هر چه خواهند هست
من مانده ام خیره در کار او / که گفت آفرینی سزاوار او
چرا پیشکش خواند او را سپهر / که هست از دگر خسروان پیش مهر
اگر پیش مهرش نویسند راست / بود بیشک این حرف بر وی گذاشت
سزد گر بود نام او کی نشین / که هم کی نشانست و هم کی نشین
باحیای او زنده شد ملک دهر / گواهی من اینک ز وادی و نهر
کزان زلزله آسمان را درید / شد آن شهرها در زمین ناپدید
جهان لرزه افتاد بر کوه و دشت / که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشت چون آسمان بیقرار / معلق زنان از بازی روزگار
برآمد یکی نفخه از نفخ صور / که ماهی شد از کوه هم گاو دور
فلک را سلاسل ز هم بر گسست / زمین را مفاصل بهم در شکست
در اعضای خاک آب را بسته کرد / ز بس کوفتن کوه را خسته کرد
رخ نوخطان را برآورد نیل / در مصریان را برآمد دو میل
جهان را چنان در هم افشرده سخت / کز افسردگی کوه شد لخت لخت
نه یک رشته را مهره در کار ماند / نه یک مهره در هیچ دیوار ماند
نه مانده یکی دیده بر جای خویش / جهان در جهان سر بر انداز پیش
ز چندان زن و مرد برنا و پیر / برون نامد آوازه جز نفیر
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای / دگر ره شد آن رشته گوهر گرای
باقبال این گوهر و گوهری / ازین دایره دور شد داوری
اگر مدت آن مرز ویرانه بوم / بفرّی آباد تر شد ز روم
در آن رخنه منگر که از رنج و تاب / شد آن مملکت جمله یکسر خراب
نکو سایهٔ آن شاه فرخ سریر / دگر بار شد چون عمارت پذیر
که این باره را از بن گو بساز / بدیوار زرین بدل کرد باز
برآراست ویرانه را بر گنج / ز معماری مملکت برده رنج
ز هر کنج انگیخت صد گونه باغ / برافروخت از خانه صد چراغ

چو زآبادی او ملک انور داد / خرابی نبد درگه او دور باد

در خطاب پادشاهی سعید شهید غفر الله له ولوالدیه

زهی آفتابی که از دور دست / بنور تو بینیم در دهر هر چه هست
چراغی که باشد هم از جنس نور / جز او را بدیده توان ز دور
نه آن شد کلیداری پادشاه / که دارد بگنجینه در صد کلاه
کله داری آن شد که بر هر سری / نهد هر زمان از کله افسری
دماغی که آن در سر آرد غرور / ز سرها تو گردی ز شمشیر دور
چو عالی بود رایت رای شاه / همش بزم فرخ بود هم سپاه
تویی رایت از نصرت آراسته / ترا و زرای تو برخاسته
ز منصوری رایت رای خویش / همه کارها کرده بر جای خویش
کیان گر گذشتند زین بزمگاه / بسر سبزی اینک تو داری کلاه
تو کامور بر خلق فرمانده / بنفس خود از آفرینش بهی
کلیدار عالم تویی در جهان / که از تست بر سر کلاه جهان
ز کاوس کیخسرو و کیقباد / تویی بیش داد از همه بیش باد
چو در دادبخشی بهشتیت هست / سزد گر شوی گر کیان پیش دست
برآری باین هفت فیروزه کاخ / ازین پردهٔ تنگ صیت فراخ
بیاد نظامی یکی طاس می / خوری هم بآئین کاوس کی
ستانی باین طاس طوسی نواز / حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شمار از دو کان کهن / ز ادر سخا و مرا در سخن
لوامی که نا داده باشد نخست / حق وارث از وارث آید درست
من آن گفته ام کانچنان کس نگفت / توان کن که آن نیز نتوان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد / بخواندن ترا نیز توفیق باد
چو توفیق با هر دو همره بود / سخن را یکی پایه ده در شود
باین گل که ریحان باغ منست / در ایوان تو شب چراغ منست
بیارای مجلس برافروز جام / که جلاب تلخ است در خود کلام
تو می خور بهانه ز من دور دار / مرا لب بمهر است معذور دار
بآن جام کار و در اندیشه هوش / همه سال می خوردنت باد نوش
دلت تازه بادا و دولت جوان / تو بادی جهان را جهان پهلوان
براق تو در گردش روزگار / مبادا چو چرخ گردان ز کار
بلندیت بادا چو چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیاید فرود
چو صبح دو دم باد شمشیر تو / سپهر از زمین رام تر زیر تو
درفشنده تیغت عدو سوز باد / درفش کیان از تو فیروز باد
اگر چه من از بهر کاری بزرگ / فرستادمت یادگاری بزرگ
مبادا ازو جز تو کس یادگار / وزین یادگار این سخن یاد دار
ز فیلسوفان یونان گروه / جواهر چنین آرد از کان کوه

آغاز داستان جلد دوم از شرف نامهٔ سکندر

که چون یکره آن شاه گیتی نورد / ز گردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور / وطن گاه پیشینه را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای / ز هر هشگری گرد یار رهنمای
دماغ فلک را باندیشه سفت / در بستگیها گشاد از نهفت
سخن را نشان جست بر رهبری / ز یونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی فر خسروان / که دریا و بودش چو آب روان
ز دیگر زبانهای هر مرد و بوم / چه از جنس یونان از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه / کنند انچه دانش بود ترجمه
زهر در بدانش دری بر کشید / هم از جمله در تازی آمد پدید
صدف چون ز هر گوهری گشت پر / پدید آمد از روم دریای در
نخستین طرازی که بست از قیاس / کتابیست کان هست گیهان شناس
وگر دفتر رمز روحانیان / اگر زنده مانند یونانیان
همان سفر اسکندری کاهل روم / بدو نرم کردندی آهن چو موم
کسانیکه آن صفحه بر خوانده اند / بلیک ساز ازو دفترها رانده اند

خبر یافتند از ره کین و مهر
که در هفت گنبد چه دارد سپهر
چنین چند تو بادهٔ عقل و رای
پدید آمد از شاه کشور گشای
اشارت چنان شد ز بخت بلند
که داناست نزدیک ما ارجمند
ز هر بارگاهی که والا بود
هنرمند را پایه بالا بود
چو دولت بدانش روان کرد مهد
جهان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند
شد آوازهٔ یونان بدانش بلند
هنر نوبتی گرچه بر چرخ سود
بطاعت گهی پیش بودی سجود
یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید
دران خرگه افشاند ریگ سپید
نهادی کلاه کیانی ز سر
بخدمتگری چست بستی کمر
ز رفته سپاسی بر آراستی
بآینده هم یاری خواستی
دعا کردنش بین چه در پرده بود
همانا که شاهی دعا کرده بود
چو صافی بود مرد مقصود خواه
دعا زود یابد بمقصود راه
نه زان عاقلان بود کز روی
بد و نیک را ابر نگیرند پی
اگر پیرزن بود و گر طفل خورد
گه داد خواهی بدو راه برد
تدبیر کار آگهان دم گشاد
ز کار آگهان کار عالم گشاد
شنیدم بهر جا که راندی چو کوه
نبودی درش خالی از دانش گروه
ز افسون گران چند جادوی چست
گر از ایشان شدی بندها درست
حکیمان باریک بین پیش از آن
که انجام اندیشه گویش از آن
به پیغمبری نیز بودش پناه
وزین جمله خالی نبودش سپاه
دستش کوکبه صف بیاراستی
ز هر کوکبه یاری خواستی
باندازهٔ جهد خود هر کسی
دران شغل بازی نمودی بسی
چو زینگونه تدبیر ساز آمدی
دو و اسپه غرض پیش باز آمدی
به پیغام اول زر انداختی
بزر کار خود را چو زر ساختی
گر آهن نبودی بران در کلید
بافسون گران چاره گردی پدید
چو زخم زبان هم نبودی پسند
ز رای حکیمان شدی بهره مند

کنون زان عهدها گوهرفشان
برون اصطلاحی نه بینی نشان
بدان کاروانی و کار آگهی
چو بنشست بر تخت شاهنشهی
نجوید کسی بر کسی برتری
مگر کز طریق هنر پروری
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه
بدانش بود مرد را پایگاه
همه رخ بدانش برافروختند
ز فرزانگان دانش آموختند
کنون کان نواحی ورق در نوشت
زمان گشت ازو نام دانش گذشت
نهان خیمهٔ داشت از زادیم
برو هیچ بندی نه از روی سیم
ز دانش چون شدی سیر از دو گاه
دران خرگه آوردی آرامگاه
زدی روی بر روی آن ریگ پاک
بر آوردی از دل می چند ناک
هر آن فتح کاقبالش آورد پیش
ز فضل خدا بد نه از جهد خویش
دعا کاید از راه آلودگی
نیارد دگر مغز پالودگی
سکندر که آن پادشاهی گرفت
جهان را بدین نیک رائی گرفت
بکس بر جوی جور نگذاشتی
جهان را بمیزان نگهداشتی
بدین راستی بود پیمان او
که شد هفت کشور بفرمان او
و گرنه یکی ترک رومی کلاه
بهند و بچین کی زدی کارگاه
ز پولاد پوشان شمشیر زن
کمر بسته بودی هزار انجمن
زبان آوران که وقت شتاب
کلید ربودندی از آفتاب
ز پیران زاهد بسی نیک مرد
که در شب دعای توانند کرد
چو کاری گره بسته باز آمدی
بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز چندان رقیبان یاری گرش
گشاده شدی آن گره بر درش
بتدبیر پیران بسیار سال
بدستوری اختر نیک فال
اگر جادو دشمنی یافتی سخت کوش
بپیچیدی از سخت کوشش گوش
اگر دشمنی ز دربی دشمنش
باهن شدی کار چون آهنش
گر افسونگر از چاره سر تافتی
بمردان فرخ یافتی
حکیم ار ز چاره هراشان شدی
ز هر دو دعا سختی آسان شدی

گر از زاهدان بودی آن بار پیش
به پیغمبران بروی آن کار خویش
پناهندهٔ بخت بیدار او
شدی یار او ساختی کار او
ز بزم طرب تا بشغل شکار
ندیدی ببازیچه در هیچ کار
ز بس گنج کالا بشه برفشاند
سپهر آفرین بر کف شاه خواند
سراینده بود در بزم شاه
که شه دادر ان پیش بودی نگاه
تماشای آن حلهٔ نغز باف
دل شاه را داده بر وی طواف
خداوند آن جامهٔ نغز کار
بدان حله بر تابسی روزگار
چو خندید بر یکدگر تار و پود
سراینده را آخر آمد سرود
چو در چشم شاه آمد آن نگسست
بدو گفت کای مرد بد سرشت
حریرت چرا گشت بر تن پلاس
چه داری شه پیش گوهر شناس
که این حله هست آنچه بود از نخست
ز پودش دگرگونه نقشی برست
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه
خلق تر شدم چون درون یافت راه
ایشان بس که خلقان او تازه کرد
بخلقش کرم بیش ز اندازه کرد
گر از رازها بر کشایند بند
بگیرد جهان در جهان بوی گند
بر از ما درین مجمر نقره پوش
چو عود سیه بر نیاریم جوش
بساز ای مغنی ره دلپسند
بر اوتار این ارغنونی بلند
سخن را نگارندهٔ چیره دست

در اقوال مختلف که چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

که صاحب دو قرنش از آن بود نام
که بر مشرق و مغرب آورد گام
ز قول دگر کان بپیچیده داشت
دو گیسو پس گوش پیچیده داشت
دگر داستانی زد آموزگار
که عمرش دو قرن آمد از روزگار
که چون بر سکندر سر آمد زمان
نبود آن خلل خلق را در گمان
چو بر جای خود کلک صورت گرش
بر آراست آرایش دیگرش
دو قرن از سر هر یک انگیخته
بروی لاجوردی در آمیخته
که هر پیکری کایزد آراستش
فرشته بود بر چپ و راستش
ز یونان بدیگر سواد او فتاد
حدیث سکندر بدو کرد یاد

دگر زین همه پیش بودی شمار
با پیر دنیا نهیدی انجام کار
ز هر عبره کان در شمار آمدش
نمودار عبرت بکار آمدش
یکی روز می خوردن آغاز کرد
در خرمی بر جهان باز کرد
برامشن بنشستند رامشگران
کشیدند بزمی کران تا کران
وشی جامهٔ داشتی هفت رنگ
چو گل تار و پودش برآورده تنگ
بران جامه چون گل افروخته
ز کرباس خام استری دوخته
ز بس رخنه دو تار تاراج کرد
وشی پوش را جامه شد سال خورد
کهن جامه را گرد سازی دگر
وشی زیر کرد استرش بر زبر
چرا بر زمین سرخ گل ریختی
بخار مغیلان در آویختی
زمین بوسه داد آن سراینده مرد
بجان و سر شاه سوگند خورد
جز این نیست کز خود عمل کرده ام
درون را به بیرون بهل کرده ام
شه از پاسخ مرد دستانسرای
فرو ماند سرگشته تختی بجای
ز گریه بپیچید و در گریه گفت
که پوشیده به رازها در نهفت
چو از نقش دیبای رومی طراز
بسر عیب زنگیستان کشایند باز
که خوبان بجا گستر عود و بید
کنند از سر خنده دندان سپید
رهی کان ز محنت رهائی دهد
بتاریک شب روشنائی دهد
بنام سکندر چنین نقش بست

بقول دگر آنکه بر جای جم
دو دستی زدی خون هر صبح دم
همان قول دیگر که در وقت خواب
دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ابو العشر اندر کتاب الوف
ز مهرش که یونانیان داشتند
بکاغذ برش نقش بنگاشتند
دو نقش دگر بست صورت نگار
یکی بر یمین دیگری بر یسار
لقب کردشان مرد هیئت شناس
دو فرخ فرشته ز روی قیاس
چون آن هر سه پیکر بآن لبری
که برد از دو پیکر بپیکری
تمنا رفت از ایشان بهر بزم روم
بر آرایش دستکاران روم

عجب چون بران بیهده بگماشتند
ازین پیکر و در ششدر افتاده اند
بران گوش چون تاج انگیخته
بجز سرتراشش که بودی غلام
تراشنده اوستادی آمد فراز
که گر راز این گوش پیدا بوش
نشد آن هر دو آن حلقه در گوش کرد
ز پوشیدن راز شد روی زرد
به بیغوله دید چاهی شگرف
سوی خانه آمد باهستگی
ز چه سر برآورد و بالا کشید
برسم شبانان از و نیش ساخت
برون رفته بد شاه روزی بدشت
چنان بود در ناله نی براز
دران داوری ساعتی پی خسروا
که این نی ز چاهی برآمد بلند
در جلنی از عشق جان نیست
چو در شد بخلوت فرستاد کس
که راز مرا با که پرداختی
تراشنده کین داستان را شنید
که چون شاه با من چنان عهد کرد
نگفتم جز این با کس ای نیکرای
بفرمود کارد رقیبی شگرف
شد آگه که در عرصه گاه جهان
چنان دان که از عرصه لعل و در

ششدر — در تعجب

سکندر دگر صورت انگاشتند
که صاحب دو قرنش لقب داده اند
ز دو رو داشتی طوق آویخته
سر گوش او کس نبردی پیام
بپوشیدگی موی او کرد باز
بگوش آورم کاو در کس بگوش
سخن هر زبان را فراموش کرد
که پوشیده راز دل آرد بدرد
بگفت این سخن اندران چاه ژرف
نگهداشت مهر زبان بستگی
همان رست در وی ببالا کشید
نخستین بزو زخم وانگه نواخت
بر آن دشت بان سرچوپان گذشت
که دارد سکندر دو گوش دراز
برآهنگ سامان او پی برد
که شیرین تر است از نیستان قند
بدین بیزبانی زبان نیست
تراشنده را سوی خود خواند بس
سخن را بگوش که انداختی
بجز راست گفتن جوابی ندید
که بر تیغ گشتم بسوگند عهد
دگر گفته ام باد خصمم خدای
نی ناله پرورد ازان چاه ژرف
نهفته کسی نماند نهان
شگوفه کند هر چه آن گشت بر

گمان بود شان کانچه قرنش درست
جز این گفت با من خداوند هش
نه در گوش را گنجدان داشتی
مگر کان غلام از جهان درگذشت
چو موی سر هر زبان باز کرد
خیانت دهم گوش مال از نفس
نگفت این سخن با کسی در جهان
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
که شاه جهان را دراز است گوش
شنیده چنان شد که آن چاه جست
شبانی بیابان آمد ز راه
دل خود باندیشه نگذاشتی
نی دید کز دور میزد شبان
شه از ناله نی چنان گرم گشت
شبان را بخود خواند و پرسید راز
بزخم خود نش کردم از گرد پاک
شگفت آمد این داستان شاه را
بدو گفت کای مرد آهسته رای
اگر گفتی آزادی از بند و تیغ
نخستین بنوک مژه راه رفت
ازان راز پنهان دلم سفته شد
چو شه دید راز جگر سفت او
چو در پرده نی نفس یافت راه
به نیکی سراینده را یاد کرد
چو آبی که در سنگ خارا شود

نه فرخ فرشته که اسکندر است
که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
چو گنجش ز هر دم نهان داشتی
بدیگر تراشنده محتاج گشت
بدو هر زبان ترک آغاز کرد
که ناگفتنی را نگوئی بکس
چو گفتش همی داشت در دل نهان
ز دل تنگی آمد بدشت فراخ
بگفت این سخن دل تهی شد ز جوش
برآهنگ آن ناله نای برست
نی دید بر رسته از قعر چاه
بآن نی دل خویش خوش داشتی
شد آن هر دو شوریده بر هر زبان
که پولاد با خشم او نرم گشت
شبان قصه نی بدو گفت باز
نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
بسر برد سوی وطن راه را
سخنهای سربسته را برگشای
وگرنه سرت را برم بیدریغ
دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
حکایت بجایی فرو گفته شد
درستی طلب کرد بر گفت او
همان راز پوشیده انداخت شاه
شد آنرا ز واز بیغش آزاد کرد
سرانجام کار آشکارا شود

قصه سکندر با آن شبان و فتح الباب سکندر بدانچه گفته

مغنی بیار اول صبح جام
ازان زخمه کو در دل آب رود
چنین گوید آن نغز گوینده پیر
بطاق دو ابرو بر آورد خم
شکسته جهان کام در کام او
بفرمود تا کاروانان روم
کسانیکه در پرده محرم شدند
نه آن سرخ سیب از تبش گشت
فرود آمد از تخت و بر شد ببام
دران پستی از بام خفتن بلند
دران دشت می گشت با مشغله
فرستاد کاندر خور از جای پست
برآمد شبان چون بنزدیک شاه
زمین بوسه دادش که پرورده بود
بدو گفت کز قصه کوه و دشت
شبان گفت کای خسرو تخت گیر
نخستم خبر ده که تا شهریار
بپسندید شه از شبان این سخن
بدو حال آن نغز لعبت بگفت
چنین گفت کانگه که بودم جوان
ملک زاده بود در شهر مرو
سهی سروی از آئین بستان او
دران تب که جز داغ دردی نداشت
ملک زاده چون دید کان بوستان
ز نومیدی او یکبارگی

گر در فیلسوفان نبودش نظیر
گره بسته بر خنده جام جم
رسیده بنومیدی انجام او
خرامنده تر زش ز هر مرز و بوم
دران داوری که فراهم شدند
نه زابروی شه دور گشت آن گره
که شوریده‌ای دید بر بر مقلم
شبان دید در پیش او گوسفند
گهش در گیا روی و گه در گله
بران خسروی بام عالی نشست
سراپرده دید بر اوج ماه
دگر خدمت خسروان کرده بود
فرو خوان بمن هر یکی سرگذشت
بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز هر چه بر خاطر آرد غبار
که آن قصه را باز جست اصل و بن
شبان چون شه آگه ز راز نهفت
نکردم بجز خدمت خسروان
بهی طلعتی چون خرامنده سرو
کز و بود خرم شبستان او
ببی‌چاره کردند سوی ندا
بکار اجل گشت همداستان
گرفت از جهان راه آوارگی

که رومی کمر شاه چینی کلاه
مهی داشت تابنده چون آفتاب
دل شه که آئینه بود پاک
مگر چاره آن پریوش کنند
دران تب بسی چارها ساختند
ازانجا که شه دل در و بسته بود
یکی لحظه پیرامن بام گشت
همایون یکی پیر با فر و هوش
دلش زان شبان اندکی برگشاد
رقیبان بفرمان شه تاختند
خبر داشت کان شاه اسکندر است
پس آنگاه شاهنشه برخویش خواند
که دل تنگم از گردش روزگار
ز تخت و وزارت ملک پر نور باد
بران تا سخنگوی زان ره برد
بگفت از سر داد و دین پروری
دگر بار خاک زمین بوسه داد
ازان بزم داران که من داشتم
سهی سرو را کرد بالا شکست
شده تا که از چشم زخمی برند
سهی سرو لرزنده چون بید گشت
ازان پیش کان زهر باید چشید
دران ناحیه بود زاندیشه دود

بزن زخمه پخته بر عود خام
ز سودای بیهوده خواب آورد
نشست از برگاه روزی بگاه
ز بحران تب یافت رنج و تاب
ازان دردمندی که شه دردناک
دل ناخوش شاه را خوش کنند
تبش را ز بالینش پرداختند
ز تیمار بیمار دل خسته بود
نظر کرد زان بام بر کوه و دشت
کلاه و سر پشمش هر دو کافور پوش
که زیبا منش بود و زیرک نهاد
شبان را بخواندند سر افراختند
نمودار فالش بلند اختر است
بگستاخیش نکته‌ای چند راند
که خوش کنم دل بآموزگار
ز تاج و سرت چشم بد دور باد
سخن گفتن او بران در خور است
سخن چون بپایان کشید سرسری
ازان پس دعای دگر کرد یاد
وز ایشان سر خود برافراختم
دماغ گل از خوبرویش مست
تب آمد شد آن نازنین دردمند
بدان حد که ز خلق نومید گشت
ازان نوش لب خویشتن در کشید
بیابانی از کوه و از بیشه دور

مناسبت دارد

کسی زادی دهد از دیوان و دد / مقام پلنگان و شیران نرد
درو ایمنی را نه بیخ و نه برگ / به نام آن بیابان خیابان مرگ

کسی کو شدی ناامید از جهان / در آن محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس کز آن شور دشت / نماندا اگر خویشتن بازگشت

ملکزاده را ماند کز رنج سخت / سوی آن بیابان گرائید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملکزاده در سینه داشت

خبر داشت کان شاه اندوهناک / در آن ره که کند خویشتن را هلاک
چو در دان هنرها همش پابست / سوی او خرامید تیغی بدست

برآشفت و بانگی برو زد بلند / برو حمله بردو و او را فکند
بیافکنده بودش چو سرو روان / فروهشته برقع ز روی جوان

سوی خانهٔ خود به یکسر کتاز / به چشم فرو بستن آورد باز
نهان خانه داشت در زیر خاک / نشاندش در آن خاک اندوهناک

یکی ز استوران بر او گماشت / که زو راز پوشیده پوشیده داشت
به آبی و نانی قناعت نبود / وز آن پیش چیزیش رخصت نمود

ملکزاده زندانی مستمند / دل و دیده و دست و هر سه به بند
فرو ماند سرگشته در حال خویش / که نارفته چون آمد آنجا به پیش

جوانمرد کو بود غمخوار او / کمر بسته در چارهٔ کار او
عروس تنش دیده را چاره ساخت / دلش را به صد گونه تربت نواخت

طبیبی طلب کرد علت شناس / گران مایه را داشت پیوند پاس
پریزاد رمان آن چهره بست / وز آن تاب و زین تب بیکبار رست

نهان آب و رنگش در آمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشتند آزاد و ایمن تندرست / هوای دل خویش را بار جست

جوانمرد چون دید کان خوب چهر / ملکزاده را جست از راه مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد

چو آراست آن بزم را چون بهار / فشاند آن گل سرخ را در کنار
شد آورد شاه نظر بسته را / می از دم اژدها رسته را

زنخ بند برقع بر انداختش / در آن بزمگه بر دو نو ساختش
ملکزاده چون یکزمان بنگرید / می و مجلس و نقل معشوقه دید

از آن دوزخ تنگ و تاریک رست / همش حور حاصل شده هم بهشت
چگویم که چون بود از خرمی / بود ترح زین بیش نامحرمی

شهنشه چو گفت شبان کرد گوش / به مغز رمیده در آورد هوش
بر آسود از آن رنج و آرام یافت / که زان پیر پخته می خام یافت

همین بود خسرو که از بزم خاص / برون آمد آوازه بر هر خلاص
که آن مهربان ماه خسرو پرست / به اقبال شه عطسهٔ داد درست

شبان چون شهنشه نکوخواهی نمود / به دارای شاهنشهی شاهی نمود
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصه ها زو توان در نوشت

هنر باید از مرد چون گوهری / چه نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز / غیا پیشناسد ز دیبای نغز

کسی کو سخن با تو نغز آورد / به دل بشنوی چون نغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب / به خاموشیش داده باید جواب

مغنی یکی نغمه نو از رود / کز اندیشه در مغز هم افتاد بود
چنان برکش این نغمهٔ نغز را / که ساکن کنی در سر این مغز را

قصهٔ ارشمندس و کنیزک که سکندر داده بود و عنایت ارسطاطالیس حکیم

همه از فیلسوفان آن مرز و بوم / چنین گفت پیری ز پیران روم
که بودند زان ندیمان خسرو خرام / هنرپیشهٔ ارشمندس به نام

نواز ندیمان محتشم زاده که / ندیده جهانی کسی آزاده
ز یونان نه بد خوبتر زو کسی / هنرپیشه داشت خوبی بسی

خردمند بکر از فرهنگ و هوش / به تعلیم دانا کشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد / به تعلیم او خانه پدرام کرد

سکندر بدو داد ایوان خاص / که زو دید غمخوارگان را خلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود / بر آن ماه آرامش افتاده بود

بدان خوبرویی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل به اندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد به دست / نشد سیر از آن آهوی شیرمست

بدان ترک چینی چنان دل سپرد / که هندوی غم عقلش از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار / نیامد به تعلیم آموزگار

سراینده استاد روز و درس / ز تعلیم او هر دل افتاد ترس
اگر گوئی آن چهره آن هنرپیشه را / چو شوریده در مغز اندیشه را

به تعلیم او بود شاگرد صد / که آموختندی از و نیک و بد
اگر ارشمندس نبودی بجای / نوورزنده بندی بدان رهنمای

سراینده را بسته گشتی سخن / کز آن سکه نو بود نقد کهن
وگر بودی او یکتنه یادگیر / سخن گوی را بر گشادی ضمیر

نیوشنده یکتن که بخرد بود / ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خواند استاد / که چون سست گردانیاری بیاد

ز مشغولی از دانشت باز جست / به بیدانشی عمر نتوان گذاشت
چنین باز داد ارشمندس جواب / که بر تشنه لب راه در جوی آب

مرا بیشتر زین که بنواخت شاه / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی در انسان بت خوب چهر / بدان مهربان چون نباشم بمهر

بدان صید وامانده ام زین شکار / که یکره نباشد ولی در دو کار
چو دانست استاد کان تیزهوش / از شهوت پرستی بر آورد جوش

بگفت آن پریچهره را پیش من / بباید فرستاد بی انجمن
ببینیم که تاراج آن ترکتاز / ترا از سر علم چون داشت باز

شد آن بت پرستنده فرمان پذیر / فرستاد بت پیش دانای پیر
بر آمیخت دانا یکی تلخ جام / که از تن بدو آورد خلط خام

نه خلطی که جان را گذایش کند / بلی آنچه خون را فزایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را / دوتا کرد سرو سهی سایه را

فضولی کز انمایه آمد به زیر / لطشتی در انداخت دانا دلیر
چو بر کرد از خلط آن ماه طشت / بت خوب در دیده ناخوب گشت

طراوت شد از روی رونق ز رنگ / شد آن نقرهٔ زیبقی ز آب و سنگ
بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را

که بستان دلارام خود را بناه / بر شاه و مانش سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست / به استاد گفت این ز بخت منیست

کجا آنکه می و ستد ارش بدم / همه سال در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارند آن طشت پوشیده پیش

سرشت پوشیده را بر گرفت / در آن داوری ماند لختی شگفت
بدو گفت این بد دلارام تو / بدین بود مشغول کام تو

دلیل آنکه با پیکران کنیز / ازین بود فی بود پیشت عزیز
چو این مایه در تن نماند اینش / به صورت تنی زو نشست میخوایش

چه باید ز خون خلط پرداختن / بدین خلط خون عاشقی باختن
مریز آب خود را درین تیره خاک / کز آن آب شد آدمی تابناک

در آن قطرهٔ آب نار ریخت / بسی خرمی هاست انگیخته
بخندید کنیزک دو جشنی نزاد / هدر تر مکن عمر خود را به باد

یکی جفت همتا ترا بس بود / که بسیار کس مرد یک کس بود
از آن مختلف را شدند روزگار / که دارد دیر هفت و مادر چهار

چو یکرنگ خواهی که باشد بسر / چو گل باش یکتا درین یک پدر
چو بیدار شد ارشمندس که دانای روم / چگونه کشید انگبین را ز موم

به عذری چنین پای او بسته باد / وز آن پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که انگشت پیوند او دوخت

دگر ره چو سبزی در آمد به شاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ
بهفته دگر باز شد تیزهوش / سر نرگس از مستی آمد به جوش

گل روی آن ترک چینی شگفت
شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارجمندش در آمد بکار
چو مرغان تا زنده بر مرغ زار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش
به عیشش بگشاد برنای نوش
پری دار با آن پری چهره زیست
گر از خوب خوشتر ندانم که زیست
عتاب خود او ستاد ازو دور کرد
دلش را بدان عیش معذور کرد
چو بگذشت زین داستان چند سال
غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامنش خاک ریخت
سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را
چنان جلوه پریزادگان باد را
فلک بیشتر زانکه آزاده بود
ازان به کنیزی بمن داده بود
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت
همان کاردانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده رخش ماه را
فرس طرح داده بسی شاه را
چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد
ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود
اگر گفتی که تا بود هرگز نبود
بخوشنودی کان مرا بود ازو
چه گویم خدا باد خوشنود ازو
مرا طالع طرفه هست از سخن
که چون نو کنم داستان کهن
درین عهد کان شکر افشان کنم
عروسی شکر خنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم
ز حلوای این خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار
دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر
برضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصهٔ روم و روس
به از ماتم اندوه و بیشینه ریش
بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی ره باستانی بزن
معانی نوای معانی بزن
من بینوا را بآن یک نوا
گرامی کن و گرم تر کن هوا

قصهٔ ماریهٔ قبطی که از ارسطاطالیس علم اکسیر آموخته بود

کهن فیلسوف جهان آزمای
سخن را چنین گفت با رهنمای
اگر قبطی زنی بود در ملک شام
ز مهر پدر ماریش کرده نام
بسی قلعهٔ نامور داشته
ز بیداد بدخواه بگذاشته
بدو گشته بدخواه او چیره دست
نگارش در آورده گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده
بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا نخواهد نشد داد خویش
شود خرم از ملک اجداد خویش
بدستور شه برد خود را پناه
جهان داوری گشت ازو دادخواه
چو دید او که دستور دانش پژوه
دهد درس دانش بچندین گروه
ازان دادخواهی هراسان شده
برو دانش آموزی آسان شده
دل از قصهٔ داد بیداد شست
بتعلیم دانش کمر بست چست
بخدمتگری پیش دانای دهر
پرستنده گشت گستاخ چهر
ز دیگر کنیزان آئین پرست
جز او کس نشد محرم راز بست
ز بس پرهیزگاری بود اوستاد
نظر بست هر گره کاوج گشاد
ز دستی چنان کآب دم میچکید
جز آبی که بر دستش آمد ندید
چو زن دید کاوستاد پرهیزگار
ز کافور او گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را بمرد
هوای دلش گشت یکبار سرد
تنش او در دانش آموختن
پشیمان شد از رنج آموختن
ارسطوی دانا بران دلنواز
در دانش خویش بگشاد باز
بسی دُر بران دُر ناسفته سفت
بسی گفتنیهای ناگفته گفت
ازان علم کاسان نیاید بدست
بیکایک خبر داشت از هر چه هست
زن دانش آموز دانش پرست
بلوح دل این نقشها در نوشت
سو کشور خویشتن کرد رای
اگر رسم نیاز آبیارد بجای
بآن اوری دستگاه نداشت
بآئین خود برگ راهی انداشت
چه دستور دانا چنان دید کار
که بی گنج نتوان شدن شهریار
بآن جوهر انداخت اکسیر زر
به اکسیر خود کردش اکسیر گر
بآن کیمیا ماریه بر گشت
لقب نامهٔ علم اکسیر گشت

چو از دانش خویش دستور شاه
بگنجی چنین دادش آن پایگاه
بدستور خود زان سوی کشورش
فرستاد با گنج و با لشکرش
نشاننده چون موی کشور شتافت
باهستگی مملکت باز یافت
جهان گشت مستغنی از گنج و باج
که برداشت از کشور خود خراج
باکسیر کاری چنان شد تمام
که گرد ز ریخته از سیم خام
ز بس زر که آن سیمتن ساز کرد
در گنج بر خاکیان باز کرد
چه زر تر از وی آنکس بچه سنگ
که آرو زری بی ترازو بجنگ
ز لشکر گهش کس نیاید بدست
که بر بارگی نعلی از زر نبست
بدرگاه او هر که سر داشتی
اگر خر بدی زین نذر داشتی
ز بس زر که بر زیور انباشتند
سگان را بزنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست
از اسباب بی نیاشده تنگدست
ازان گنج پنهان خبر یافتند
بدید از گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بآن کان گنج
که درویشی آورد ما را بر رنج
ندانیم چون دیگران پیشه
اگر در جهان کردن اندیشه
ز کسب جهان دامن افشانده ایم
بقوت یکی روز در مانده ایم
تواند که با توی عاجز نواز
گشاید بما بر در گنج باز
در آموز دانا از اے تدبیر خویش
بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان را چنین گنج و گوهر بسی ست
کلید در گنج با هر کسی ست
مگر قوت را چاره سازی کنیم
ز خلق جهان بی نیازی کنیم
زن کار پیرای روشن ضمیر
بآن خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ
مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بران جلوه گاه
پرندی سیه بسته بر گرد ماه
برآموده چون نرگس و مشک بید
بمهی سیه مهرهای سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند
دران مهره آورد با پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من
بہ بینید در طاق ابروے من
نمودارا اکسیر پنهانیم
به بینید در صحن پیشانیم
نو شدگان را درین داوری
غلط شد زبان زبان آوری
یکی را اشارت بآن مهر بود
که براق تابنده چون زهره بود
یکی از نوشیده از موی جست
گر آن مهر با موی بیدار نخست
گرفتند هر یک پی آن پیشه را
خلافی پدید آمد اندیشه را
ازان قصه هر یک همی می شمرد
نبر هنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند
در آن باب فصلی دگر خواستند
پریروی در طاق منظر نشست
نشاندند آن تن چند را زیر دست
سخن اندران گنج درخواسته
چو سربسته گنجی برآراسته
حدیث سر کوه و مردم گیا
که سازند ازان زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زر است
سخن بین که چون کیمیاپرور است
بپوشیدگی کرد رمزی پدید
در و آهنین قفل زرین کلید
بدانا رسید آن سخن گنج یافت
بنا وار سید اندران گنج یافت
ازین کیمیا با همه حیرتست
در لغتی نه خیدا نکه خواهد هست
گران کیمیا را گهر در گیاست
گیاهی قلم گوهر کیمیاست
کسی را بود کیمیا در نورد
که او عشوهٔ کیمیاگر نخورد

حکایت خراسانی فی المثل و رفتن در بغداد

شنیدم خراسانیی بود چست
ببغداد شد چون تهیدستش کار
دمی چند بر کار کردی شگفت
خراسانیی آمد وش در گرفت
ازان دم که آهی خراسان کنند
ببغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدو بود مقصر چو موم
زری کانچنان زر نباشد بروم
بسوهان بیکایک همه خورد بود
برآمیختش با گل سرخ زود
وزان سرخ گل مهره چند ساخت
بآن مهرها بین که چون مهر تافت
لعطاری آن مهره ها بر شمرد
بمهر خود آن مهره او را سپرد
گر این حقه در مهره زنبر از
ز هی مهره وز دزدی ز هی مهره باز

بدنیاری این مهره بفروختم / ازو کیسهٔ سود بر دوختم
بپرسید عطار کاین را چه نام / بگفتا بتریک سخن شد تمام
بدار الخلافت خبر باز داد / که اکسیری آمد بدست استاد
علمهای من چون در آید بکار / یکی ده کند ده کند صد هزار
همان استواران مردم شناس / بمن برگمارند دارند پاس
دگر خواهم از راستی در گذشت / زمن خون سر از تن تیغ و طشت
بافسون روباهی آن تیز مست / زر پخته را با مس خام ببست
یکی کوره ساخت چون زرگران / ز هر داروی کرد چیزی دران
هم آخر رقیبان آن کارگاه / بعطار پیشینه بردند راه
خراسانی آن مهرها کرد خورد / نمود آشکارا یکی دست برد
شبانگه فرو ریخت در نای تنگ / بر آمد زر سرخ یاقوت رنگ
زری دید با سود همره شده / دران کتخدائی یکی ده شده
ازان مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار
کشند استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استواری بست
خراسانی آن گنج بستد نیاز / چو هندو کمر بسته بر ترکتاز
بنگفت و بخوردن نخسپاندشان / چو برخاست برخاک بنشاندشان
بافسونگری سنگ را زر کند / صدف زیره را لولوی تر کند
خلیفه چو آگاه شد زان فریب / که برد آن خراسانی آن زر و زیب
خبر باز جست از بتریک غروش / بخندید کان نغزش آمد بگوش
هر افسون کز افسونگری بشنوی / مگر تا بافسون او نگروی
سکندر بیونان خبردار شد / که بر گنج زر مار بیمار شد
زنی کاروانست سامان شناس / نداند کسی گنج او را قیاس
ازان بیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست
سپاه آورد دشمنان را برنج / سپاهی نگردد مگر گرد گنج
بتدبیر آن شد که از جان پاک / بتدبیر دشمن بر آرد هلاک

چو وقت آید این اگر داری برنج / بده تا خرم باز این کان گنج
ز دکان عطار چون باز گشت / بافسونگری کیمیا ساز گشت
منم واصل کیمیا در نهفت / بجوهر شناسی کسی نیست جفت
درستی صدم داده باید نخست / که گردد هزار از من آن صد درست
گر آید زمن ستکاری شگرف / نیارند بر من درین کار حرف
خلیفه چو اکسیرسازی شنید / بعشوه زری داد و این خرید
چو ده دانه ماند ازان ریگ جای / دران ستکاری بیفشرد پای
فرستاد در شهر بالا و پست / تبریک طلب کرد نامد بدست
اگل سرخ او را بیار زرد / خریدند و بردند نزدیک مرد
بکوزه زر افشاند و آتش دمید / بجا ماند زر دان نه گرها رسید
بگوشش خلیفه رسید این سخن / که نقد تو آمد ز کان کهن
بامید گنج آن چنان گوهری / کسی کرد با او نوازشگری
که این ره اگر آوری همرهی / که من حق آن با تو آرم بجای
دران آزمایش که چیست آمدی / بمیزان معنی درست آمدی
گریزان ره خانه را پی گرفت / شبی چند با عاقلان میگرفت
ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار
براهی که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید
حدیثی بتریک بیاد آمدش / جز آن هرچه بشنید یاد آمدش
تبریک چو مقلوب سازد دبیر / بیاموز کبریت مغنیش گیر
دران داوری هیچکس دم نزد / که در بازی کیمیا کم نزد
بشه باز گفتند کان ماده شیر / بصید افگنی گشت خواهد دلیر
ز پوشیده گنجی خبر داشتست / بران گنج گیتی برانباشتست
گرش سر نبرد سر تیغ شاه / جهان زود گیرد بگنج و سپاه
بآزار او شه شتابنده گشت / ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
جوانا تیشی خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی

کمر بسته تست در ملک شام / بگوهر کنیزی بخدمت غلام
منش دل بدانش برافروختم / نهانی دو چیزی آموختم
بد و طالعی دیدم آراسته / خبر دادم از گنج و از خواسته
جز او هر که آن صنعت آرد بکار / جوی نارد از گنج او در شمار
چو شه پوزش رای دستور یافت / دل خویش از داوری در یافت
بفرمود تا عذر شاه آورد / همان قاصدی سر براه آورد
فرستاده را برآراست کار / فرستاد گنجی سوی شهریار
چو بر گنج دادن دلش راه برد / هلاک از خود و کینه از شاه برد
مغنی بیار آن نوای غریب / نوائی تر از نالهٔ عندلیب

بسی گشت چون چاکران گرد من / بچندین هنر هست شاگرد من
که چندان بدست آرد از برگ و ساز / که گردد ز خلق جهان بی نیاز
بهشیاری طالع کار سنج / بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش / بجای بزرگان نشست آمدش
چو دستور گرد از دل شه زدود / سوی ماریه کس فرستاد زود
زن کاروان چون شنید این سخن / گشاد از زر تازه گنج کهن
که چندین ترازوی گنجینه سنج / بیکجای چندان ندیدست گنج
درم دادن آتش کند سینه را / نشاند ز دل خشم دیرینه را
نوائی که در وی روائی بود / نوائی نه کز بینوائی بود

قصه ناتوان که بعد از درویشی توانگر گشت و عنایات سکندر در حق او

شنیده چنین شد در اقصای روم / که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
یکمرتی شد چنان سیم سنج / که شد خواجه کاروانهای گنج
کس آگه نه کان گنج دریا شکوه / ز دریا بر و جمع شد یا ز کوه
سر انجامش آزاد نگذاشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
بتاریخ یکسال یا بیش و کم / بدست آوری دست چندان درم
یکی ناتوان مرد بد بی نوا / نه آبی دار او نه نانے درا
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع / چنین مال را چون بود اصل و فرع
جهاندار فرمود کان نیک مرد / فرو شوید از دامن عیش گرد
درم وار تقبل بفرمان شاه / بخدمت روان شد سوی بارگاه
چو شاه جوانش جوان دید بخت / جوان بخت را خواند نزدیک تخت
که مردی عزیزی و آزاده چهر / بفرخندگی با تو دیده سپهر
کنون گر خست بنگاهت انجا رسید / که نتواندش کاروانی کشید
اگر راست گوئی که چونست حال / زمن ایمنی هم بسر هم بمال
نیوشنده چون دید گر خشم شاه / بجز راستی نیست او را پناه
ندیده جهان نفس بیداد تو / به نیکی شده در جهان یاد تو
مرا مال و نعمت زمین زاد تست / هم از دادهٔ تو هم از داد تست

یکی نامش از کان گنجی گشاد / یکی تهمت راهزنی می نهاد
که آمد تهی دستی از راه دور / نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
که گر شه گمارد بر آن صد دبیر / ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
کنون لعل و گوهر فروشی کند / خردکی درین ره خموشی کند
صواب آنچنان شد که شاه جهان / ز احوال او باز جوید نشان
بخلوت کند شاه را دست بوس / ز تشنیع بر ماریه آواز گوش
درون رفت و بوسید شه را زمین / زمین بوس چون کرد خواند آفرین
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد / سخنها کز درج شاید گشاد
شنیدم که اینجا وطن ساختی / بپکر و زر و زرے پرداختی
نباید چنین گنج را دست رنج / دگر نے من اولی تر ایم به گنج
دگر بر دروغ افگنی این اساس / سر و مال بستانم از ناسپاس
زمین بوس شد تازه تر کرد باز / چنین گفت کای شاه عاجز نواز
رعیت ز دادت جهان دلخوشند / که گر جان خواهی به پیشت کشند
اگر می پذیری ز من هرچه هست / بگو تا بر افشانم از جمله دست

بکتر غلامے وہم شاہ را
من اول کہ اینجا رسیدم فراز
دران بیشہ نیزم نوائی نبود
زہر سو سراسیمہ میتاختم
بسختے ہمین گشت بر ما سپہر
چو آمد گہ زادن زن فراز
من و زن در آنخانہ تنہا و بس
وگرنہ چنان ان کہ رفتم ز دست
ز سامان بسامان ہمہ کوہ و شہر
رسیدم بویرانۂ دہ دست
سرای کہن یافتم سال خورد
سیہ زنگی دیدم آتش پرست
چو زنگی مرا دید برجست زود
تو وزدی و من نیز دزد این رواست
زبان برکشادم بآئین تنگ
جوانمردی چو تو شیر افگنی
مگر از تو کارم بجایت رسد
وزان چرب شیرین‌ہا کرد چرب
از و بستدم رود عاشق نواز
در آوردم او را بآہنگ خروش
زدم زخمۂ چند زنگی فریب
کہ امشب درین کاخ ویرانہ زنگ
یکی گنجدان یافتم از نہفت
بود سالہا من کز آن کان گنج
ز گنجینہ آن ہمہ سیم و زر

ز نرم بوسہ این خاک درگاہ را
تہیدست بودم ز ہر برگ و ساز
کہ در کار و گسیم وفائی نبود
بہ بی برگی آن برگ میساختم
شد از مہر گردندہ یکبار مہر
بمسکا بہ گرمش آمد نیاز
مرا گفت کای شوی فریادرس
ستمگار شد باد کشتی شکست
دویدم مگر یابم از توشہ بہر
درو در گہی باز مین گشت پست
ور دنت ستہ یکی نیک مرد
سفالین سبوی پر از می بدست
بپیچید بر خود بکبر دار دود
بدزدی شدن سوی زوان خطاست
دعا گفتم آوردم او را بچنگ
شنیدم بافسانہ از ہر تنی
درین بینوائی نوائی رسد
کہ دشمن فریبست شیرین چرب
زبی سازیش پردہ بستم بساز
چو دیگی کہ آید ز گرمی بجوش
برون بردم از جان زنگی شکیب
بامید مالی گرفتم درنگ
کہ ہیچ اژدہایش بر سر نخفت
خوریم و نداریم خود را برنج
ہمانا کہ ماندہ است لختی دگر

چو شہ گفت کاحوال خود باز گوی
دلم را غم بینوائی شکست
بشہری کہ داور بود پی فراخ
زنی داشتم قانع روزگار
زن پاکدامن تر از بوی مشک
ز ہر چیزی کہ دارد بخوردن بسیچ
اگر شوربای بچنگ آوری
چو من دیدم آن نازنین را چنان
ندیدم دری کان دربستہ بود
بسے گرد ویرانہ کردم طواف
درو آتشے روشن افروختہ
بآتش نہادہ لویدی فراخ
بمن بانگ برزد کہ ای دیوزاد
من از ہول زنگی و تیمار خویش
کہ از بینوائی و بی مایگی
نخواندہ بمہمان تو تاختم
چو زنگی زبان مرا چرب دید
بگفتا خوری بادہ دانی سرود
سر زخمہ بر رود بگماشتم
گہی خورد ریحانی زان سفال
بحریفانہ با من درآمد بکار
اگر زنگی ہست ہمزاد من
مگر ما کہ مستیم چون اژدہا
من اینجا نشستم چنین بی ملال
تو امشب رسیدی بمہمان ما

بگویم کہ این آب چون شد بجوی
گرفتم رہ تا توانے بدست
شود دل گل او بانوا خشک شاخ
قضارا شد آن زن ز من باردار
شکیبند با من بیکبار خشک
نبودش بجز خون دل آنجاے ہیچ
من مردہ را باز رنگ آوری
برون رفتم از خانہ زاری کنان
کہ سختی بمن سخت پیوستہ بود
شتابندہ چون دیو در ہر شگاف
بر و ہیمہ خروار ہا سوختہ
نمکسود و فربہ دو شاخ شلخ
شب خون من چون تو آمد بیاد
فرو ماندم آشفتہ در کار خویش
گرفتم درین سایہ ہمسایگی
سر خویش در پایت انداختم
دران چرب گفتار شیرین شنید
بگفتم بلی پیشم آور درود
سرودی فریبندہ بر داشتم
گہی کوفت پای بامید مال
چو سرمست شد کرد ما را آشکار
کہ می خوردنش ہست یاد من
ز دل گر بود آرزم ہر کس رہا
دگر زنگی رفت جویان مال
ندانست حکم تو بر جان ما

بشرطیکہ چون آید آن رہ نورد
کہ من دل درآن اندارم ای ہوشمند
ترا نیز ازو قسمتے باد داد
ز جا جستم و در خزیدم بہ گنج
نہادش ز گردن بسختی بزیر
نگہ کرد ہمزاد او خفتہ بود
من از بیم لرزان رفتم زجاے
یکی نیمہ بربست بر زور دوش
دگر نیمہ را ہمچنان کرد خورد
ازان گنج پویان شدم چون عقاب
وزان شوربا ساغری گرم و چرب
چو در خانہ رفتم بنیروی بخت
بزن دادم آن شوربا تا بخورد
گشادہ گرہ رخت سربستہ را
بگنجے چنان کان گوہر شدم
ہمہ سال من زان شب آمد پدید
شہ از وقت مولود فرزند او
شد آن نسخہ باہم بر انسان کہ بود
بد و نیک او را نہانی بجوی
نظر کرد از ہر یکی راز جست
چو شہ نامۂ حکم والیس خواند
کہ این طالع ما نوا زادہ است
بدر گشت فرخ ز آواز او
ز حیرت شہ آمد چو دریا بجوش
مغنی برآہنگ خود ساز گیر

کشیدند گوہر سرخ دینار زرد
کہ آن اژدہا را رسانم گزند
وہم تا دلت گردد از گنج شاد
گہی خار در خاطرم گہ ترنج
برد گردنی سخت چون تند شیر
ہمان گہ بیاد کہ او گفتہ بود
دگر بار خود را گرفتم بجاے
برون رفت من ماندہ بیعقل و ہوش
بآئین پیشینہ بربست و برد
سوی پشتہ بال کردم شتاب
ربودم سوی خانہ گشتم خموش
نہادم ز دل بار و زیست رخت
پس از صبر کردن بسی شکر کرد
بمرہم رساندم دل خستہ را
وزان شب چو دریا تونگر شدم
کہ شب با گہر بد گہر با کلید
خبر جست و از حال پیوند او
بوالیس دانا فرستاد زود
چو یابی نہان آشکارا بگوی
شد احوال پوشیدہ بروی درست
دران حکم نامہ شگفتے بماند
کہ از نور دولت نوا دادہ ایست
تونگر ز فیروزے راز او
کرم کرد با مرد گوہر فروش
یکی پردہ زآہنگ خود باز گیر

تو در گنج کاشانہ مہمان شوی
ہر آن گنج کارد بہ تنہا بریم
من و زنگی اندر سخن گرم رای
در آمد سیہ زنگیی چون زگال
از آن بیش کان پشتہ را باز کرد
بزد تیغ پولاد بر گردنش
چو زنگی سر یار خود را برید
پس از مدتی کان در آمد دراز
چو دیدم کہ ہنجار او دور بود
بہ پشت اندر آوردم آن پشتہ را
چنان آمدم سوی ایوان خویش
بگوشم آمد آواز نوزاد من
ز فرزند فرخندہ جستم خبر
چو دیدم یکے گنج کانی درو
بفرزند فرخ دلم شاد گشت
چنین بود گویندہ را سرگذشت
شد آن گوہری مرد از جای خویش
کہ احوال این طالع از ہر چہ ہست
چو آمد بوالیس فرمان شاہ
نوشتہ فرستاد زانجا کہ بود
نمودار طالع چنین کردہ بود
بہ بی برگی از مادر انداختہ
ہمانا کہ چون زادہ باشد بجاے
پس آنگاہ بسیار بنواختش
کہ ما را مر این پردہ تنگ نیست

شکیبندہ چون شخص بیجان شوی
بکنجے نشینیم و تنہا خوریم
کہ ناگہ بگوشم آمد آواز پاے
بہ پشت اندر آورد یک پشتہ بال
یکی نیمہ زان شوربا باز خورد
سرش را بیفگند بر دامنش
تنش را ز خنجر بہم بر درید
نگہ کردم آنجا دگر بار باز
شب از جملہ شبہای دیجور بود
چو زنگی دگر زنگی کشتہ را
کہ جز دولتم کس نیفتاد پیش
دران شادتر شد دل شاد من
پسر بودہ باشد بسر تاج زر
ز یاقوت و زر ہر چہ دانی درو
کہ با گوہر و گنج ہمزاد گشت
سخن آمد اینجا ورق در نوشت
نمودار آن طالع آور بپیش
چنان کن کہ از اختر آری بدست
سوی اختر آن کرد نیکو نگاہ
نہ زانجا کہ از کس حکایت شنود
ازان نقشہا کس بسی بردہ بود
چو زادہ فلک برگ او ساختہ
نہادہ بود بر سر گنج پاے
یکی از ندیمان خود ساختش
بجز بی فراخی در آہنگ نیست

همه آن فیلسوفان روم
بر آراستندی بفرهنگ رای
کسی را که حجت قوی‌تر شدی
بر هرمس که او حجتی بیش داشت
بهم جمع گشتند هفتاد تن
تغیری بهمیش بانکار خویش
ز دریای او آب ریزی کنند
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد
ندید آن سخن را در ایشان پسند
بیانی چنان روشن و دلپذیر
سوم بار از راه مشکل گشای
ز جنبانیدن بانگ چندان جرس
خبر داشت کز راه نابخردی
بر ایشان یکی بانگ زد کنای
چو در پرده رهست کز باختند
سکندر چو زین حال آگاه گشت
بپرسید از هرمس بدو گفت از
بخلوت چو بنشست با هرمسی
گر دیو اگر از حق گرفتند گوش
بیانی که باشد بحجت قوی
دو سه بار کان تاج تارک بود
مغنی سماعی برانگیز گرم
دهل آن چو زد در دل داغ زخم
فرو ماند داغ سینه ناامید
سکندر چو بنشست بر تخت دم

انکار کردن هفتاد حکیم بر قول هرمس و هلاک شدن ایشان از همت او

بحجت بران سروران سرشکن
سخنهای او پرورش بیش داشت
به انکار او ساختند انجمن
به انکار تو آن سخن برد پیش
بران گنجها خاک ریزی کنند
در دانش ایزدی باز کرد
جز انکار کردن همانگ بلند
که در دل نه در سنگ شد جایگیر
نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سر در سماعش نجنباند کس
ستیزنده با حجت ایزدی
نجنبد کسی تا قیامت ز جای
ازین پرده شان رخت بر داشتند
چو انجم بر آن انجمن برگذشت
که همت در آسمان کرد باز
از آن استان استان زد کسی
بمردند چون نافه کردند هوش
ز نافرخی باشد از نشنوی
زدن بر زمین نامبارک بود
سرودی بر آورد آواز نرم

دران داوری هرمس تیزمغز
ز بس گفتن راز روحانیان
که هر چه او بگوید برو نگرویم
چنان عهد بستند با یکدگر
سخن گفتنش در نیارند گوش
بهر نکته حجتی باز بست
دگر باره گنجینه تو گشاد
دگر ره ندید آن سخن را شکوه
سخنهای زیبنده و دلنواز
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت
همان لحظه بر جای هفتاد مرد
سر افکنده چون آب بر جای خویش
از آن بیشه شیر با موی شنگ
سکندر بر آن آفرین ساز گشت
که هرمس بطوفان هفتاد کس
ز نوشیدن درس آموزگار
هنر نیست رو آهسته تافتن
هنرمند را چون مدارا کنی
مگر گرم ترزین شود کار من

فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
سخنهای دل پرور و جانفزای
بحق گفتن اندیشه داشت نغز
بر و رشک بردند یونانیان
سخن گرچه زیبا بود نشنویم
اگر چون هرمس ازیشان بر آرد دمی
نگیرند الزام گوینده هوش
که چون آب در دیده دل نشست
اساسی دگرگونه از نو نهاد
به انکار خود دیدشان همگروه
بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
زبان گشت حیران گو گشت گوش
بجنبید و از رفیقان بتافت
ز جنبش فتادند و گشتند سرد
ز سردی فسردند بر جای خویش
یکی سرد تر ماند هفتاد خشک
در آنجا بدرگاه خود باز گشت
بموجی همی ماند هفتاد کس
کفن همچو گر پوشید شایع نگار
شقایق درون خون اندام تن
هنرهای خویش آشکارا کنی
گریزد کسیادی ز بازار من
هوای شب سرد را کرد گرم
بگفتن در آمد خروس سپید

آغاز ساختن افلاطون ساز ارغنون به آزمایش ارسطو و اقبال کردن ارسطو با شاگردی افلاطون

زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان ندده بر زده
بیا ای نگه تخت او صف زده

بمقدار هر دانش بیش و کم
یکی از ریاضی بر افراخت بال
تفاخر کنان هر یکی در فنی
که اهل خرد را منم چاره‌ساز
فلان علم خوب از من آید پدید
بجز دل شاه و تمکین او
بهر دانشی آنچه اندوختند
شب و روز اندیشه چندان نخفت
کسی کو سماعی نه دلکش کند
چو صاحب صد جا در خم گرفت
چو آن ناله را نسبت از رود یافت
چو بر چرم آهو بر اندود مشک
وز و نغمهٔ ناله‌های درست
چنان نسبت نالش آمد بدست
چنان کادمی نادر از آن نوا
چو زد نسبت ناله هر کسی
چنان ساخت هر نسبتی را خروش
ز قانون این ناله خبر گهی
مگر کارغنون ساز آورد رود
خطی چارسو گرد خود در کشید
دویدند هر یک بآواز او
نه گرگ جوان کرد بر میش زور
چنان کاندوان در خروش آمدند
بگرد جهان این خبر گشت فاش
برانگیخت آوازی از خشک رود

همین رفت شان گفتگوی بهم
یکی هندسی را گشاد از خیال
بفرهنگ خود عالی هر تنی
ز علم دگر بخردان بی نیاز
فلان کس فلان نکته از من شنید
زبانها موافق به تحسین او
نخستین ورق زود در آموختند
برون ارغنون کو ریما نهفت
صدای خم آواز او خوش کند
پی چرخ دنبال انجم گرفت
دران پرده رودی ز رود یافت
نوای تر آورد از رود خشک
باد تار نسبت فرو بست چست
که هر جا که زد هوش را پای بست
برقص و طرب چیره گشتی هوا
بدست آمدش او دستان بسی
نیوشنده را در دل آورد جوش
ز هر علتی یافت عقل آگهی
در آن خم بدین عذر گفت این سرود
نشست اندران خط و آبرو کشید
نهادند سر بر خط ساز او
نه شیر ژیان داشت پروای گور
ازان بیهوشی باز هوش آمدند
که شد کان یاقوت یاقوت پاش
که از تری آن رود ملک را فزود

یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد
ارسطو بدل گرمی از پیش شاه
همان نقد حکمت بمن شد روا
دروغی نگویم درین داوری
فلاطون بر آشفت از آن انجمن
برون رفت رو از جهان بر کشید
بخم در شد از خلق پی کرده گم
مگر کارغنون ساز آواز رود
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید
کدوی تهی را بوقت سرود
بس آنگه بر آن سم پوست کز خوا
بزیر و بم ناله رود خیز
همان نسبت آدمی باز دو
سباع و بهائم بر آن ساز خفت
ز موسیقی آورد سازی برون
بجائی رسید آن نوا کو نواخت
چو آواز آن ارغنون شد تمام
برون شد بصحرا و بنواختش
دد و دام را از بیابان و کوه
همه یک بیک از هوش رفتند پاک
دگر نسبتی را که دانست باز
پراکنده گشتند بر رود و دشت
فلاطون چنین پرده‌ها ساخت
چو بنواز و آنرا از فرط هنر

یکی از الهی گره باز کرد
یکی لاف ناموس نیرنگ زد
بر افروز و بر هر یکی پایگاه
بحکمت منم بر همه پیشوا
بحجت ز نیم لاف نام آوری
که استادی او دوات در جمله فن
چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
نشان جست آواز این خسته خم
دران خم بدین عذر گفت این سرود
نمو داری آورد اینجا پدید
بچرم اندر آورد در بست رود
یکی هیکل از ارغنون کرد راست
گهی نرم و زو زخمه و گاه تیز
بر آن رودها شد یکایک بذره
یکی گشته بیدار و دیگر بخفت
که آنرا نشد کس جز او رهنمون
کرد آن بر و جیب علت شناخت
شد آن عود بخته با عود خام
بهر نسبت اندازهٔ ساختش
دوانید بر خود گروها گروه
فتادند چون مرده بر روی خاک
بر آورد نغمه بآن خفت ساز
که دارد بیاد این چنین سر گذشت
که جز دی کس آن پرده نشناخت
دوان زانوایش کند بیخبر

چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب
چو بر نسبتی راند انگشت زود
فرو ماند زان زیرکی تنگدل
بتعلیم آن درس پنهان نویس
هم آخر پس از رنجهای دراز
چگونه رساند نوا سوی گوش
همان نسبت آورد ایشان بدست
دران نسبتش بخت یاری نداد
ندانست چندانکه نسبت گرفت
شد از راه رغبت بتعلیم او
ندانم که در پرده آواز او
برون شد خطی گرد خود درکشید
به بیهوشی از نسبت اولش
نوای دگر تازه برزد چو نوش
چو از هوش بنمود یک راه مغز
ازان بیهشی چون بهوش آمدند
ثنا گفت چندان و عذر خواست
باقرار او مغز را تازه کرد
برافزود پایش دران سروری
مرا از نوا زیدن چنگ خویش
چو روز دگر صبح گیتی فروز
برآمد گل چشمهٔ آفتاب
برآورد رنگ زر شد شه تا چو ره
شمار نسبتی کو دران پرده ساخت
نشانید بر قفل دانش کلید

بهوش آرد آن خفتگان از خواب
بجنبید بر آواز او دام و دد
چو خصمی اگر بود خصمی خجل
اگر نقشی عجب بود نقدی نفیس
سر رشتهٔ آن گره کرد باز
اگر هوش آرد دگر ره بهوش
اگر دانای پیشینه دیرینه هست
که بیهوش را آرد از هوش یاد
دران کار سرگشته ماندی شگفت
عنان داد یکسر بتسلیم او
چگونه نسبت چون آورم ساز او
نوا ساخت تا نسبت آرد پدید
نهاد وند سر بر خط مندکش
ارسطوی دانا تهی شد ز هش
دد و دام را کرد بیدار مغز
چه بود آن که زود از خروش آمدند
گر آن پرده گر بر دگر داشت
مدارای او بیش ز اندازه کرد
نبرد خودش داد بالاتری

شد آوازه بر درگه شاه تیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند
باندیشه بنشست در کنج کاخ
در وتار علوی بسی رنج برد
برون آورید از نظرهای تیز
بصحرا شد و پرده را ساز کرد
چو از هوشمندان شد هوش را
بگوشید تا در خروش آورد
چو عاجز شد از راه نایافتن
بپرسید کان نسبت دل پسند
فلاطون چو دانست کان سرفراز
همه روی صحرا ز گور و پلنگ
نوای دگر ساز زد آنخوش نواز
دگر باره زد نسبت هوش بخش
فرو ماند سرگشته بر جای خود
شد آگه که دانای دستان نواز
چو شد حرف آن نسبت او را درست
سکندر چو دانست کز هر علوم
مغنی بیا چنگ را ساز کن

که باروت بازهره شد هم ستیز
برانگیخت زینگونه کاری بلند
دل تنگ را داده میدان فراخ
بسی روز و شب را بفکرت سپرد
که چون باشد آن ناله و دستخیز
طلسمات بیهوشی آغاز کرد
دگرگونه زد رود خاموش را
نوائی که در خفته هوش آورد
زره بر نشایست سر تافتن
که هشیار خفتگان را کند هوشمند
بتعلیم او گشت صاحب نیاز
بدان خط کشیدند پرکار تنگ
گر آواز ازان شد ارسطو ز جای
کارسطو ز جا جست همچون درخش
که چون بیخبر بود زان دام و دد
بدستان بدو داشت پوشیده راز
بنشست آن او آن خود را شکست
فلاطون شد استاد دانش بروم
بگفتن گلو را خوش آواز کن
نوازشگری کن بآهنگ خویش
به پیروزی آورد شب را بروز
فرو برد مه سر چو ماهی بآب
فلاطون ببالا برافگند رخت
برآورد مکنون غیب از ضمیر
که بودش فزون از شمار دسترس

حدیث انگشتری که چون نگینش پنهان شدی صاحبش نیز پنهان شدی و چون ظاهر گشتی خداوندش نیز ظاهر گشتی

زده بر میان گوهر آگین کمر
عجب مانده کان پرده را چون نواخت
در رای شما دانشش آمد پدید

نشسته همه زیرکان زیر تخت
بپرسید زو کای جهاندیده پیر
ز دانندگان خوانده هیچکس

خیالی برانگیخت زین کارگاه
ازان بیشتر ساخت افسونگری
یکی گویم از صد درین روزگار
اجازت رسید از شه راستان
ز ایام و از گردش روزگار
بر انداخت هامون کاخ از مغاک
گشاده ز پهلوی اسپ بلند
شبانی دران ژرف وادی گذشت
ستوری مسین دید در پیکرش
درو خفته دید مرده دیرسال
بدو دست خود را سبکسار کرد
مگر نقد شاهانه آنجا نیافت
چو آورد رایت سبز پیکر سپهر
بران تا نگین را نهد پیش او
بپرسید ازو حال پیش و بره
دگر ره به بیدار گشت از نهفت
بگو تا چه افسون در آموختی
چنان بود کان مهر خاتم پرست
نگین تا گرفتی ببالا قرار
حجاب نگین را چنان بد حساب
چو آمد ببازیگری ساختن
چو کردی به پیدا شدن رای خویش
یکی روز برخاست پنهان براز
چو خالی شد از خاصگان انجمن
بزنهار گفتش که کام تو چیست

اگر رای شما را بآن نیست راه
که یابد دل با بدان رهبری
نداند کسی راز آموزگار
کر دانا فرو گوید آن داستان
شنیدم ز استاد خود یادگار
طلسمی پدید آمد از زیر خاک
یکی رخنه چون رخنهٔ آبگند
مغاکی تهی دید در ساده دشت
یکی رخنه پاکیزه در نورش
نگشته یکی موی و پیش حال
وز انگشتش انگشتری باز کرد
ستوران ها کرد و بیرون شتافت
برآورد منجوق تابنده مهر
بداند بهای کم و بیش او
نیوشنده و داش جوابی سره
گله صاحبش بر زد آواز و گفت
که بر خود چنین برقع بر دوختی
نجاتم همی کرد بازی بدست
شبان پیش بنشینده بود آشکار
که دارنده را داشتی در حجاب
چه گردون بانگشتری باختن
نگین را زدی نقش بر جای خویش
نگین را بکف بر کشید از فراز
برو گر دید آن خویشتن
فرستنده تو برین جای نیست

فلاطون پس از آفرین تمام
کز آنها که پیشینگان ساختند
اگر شاه فرمایدم زاندکی
جهاندیده دانای روشن ضمیر
شنیدم بنجاری بگرمی شتافت
ز قلعی و مس قالبی ریخته
چو خورشید زان رخنه بر تافتی
شتابی دران ژرف وادی سپید
ازان رخنه نور تابنده خور
بدستش در آورده انگشتری
چو انگشتری دید در دست خویش
گله پیش در کرد و میرفت شام
شبان رفت نزدیک صاحب گله
چو صاحب گله دید کامد شبان
شبان چون بهنگام گفت و شنید
که هر دم چرا گردی از من نهان
شبان بس عجب ماند زان آورش
نگین زان او را چه زد و چه دیر
چو سوی کف دست گردان شد او
شبان چون ازین بازی آگاه گشت
بکار ای پنهان شدن داشتی
به پیدا و پنهان شدی گرد شهر
برهنه یکی تیغ هندی بدست
دل پادشه راز خود بهم کرد
شبان گفت پیغمبر زد بها

چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
به نیرنگ و افسون براند اختند
بگویم نه از ده که از صد یکی
چنین گفت کای شاه فرخ سریر
بجنس شگوفه زمین را شگاف
وزان صورت اسپی برانگیخته
نظر نقش پوشیده دریافتی
طلسمی درفشنده در وی پدید
نگه کرد تا سر سرین ستور
نگینی فروزنده چون مشتری
نهادش بزودی در انگشت خویش
شکیبنده می بود تا بامداد
گله کرد بر کوه صحرا یله
گشاد از سر حرب گوئی زبان
زمان تا زمان گشت ازو ناپدید
دگر بار پیدا شوی ناگهان
دران کار جست از خرد یاوری
گهی کرد بالا گهی کرد زیر
شبان پیش بنشینده پنهان شد
رخ از پیش او کرد بر کوه و دشت
نگین را از کف دوز نگذاشتی
ز هر چه آرزو داشت بر داشت بهر
سوی پادشه رفت پنهان نشست
بر پادشه شغل تسلیم کرد
بمن گر دو ار بخت خوشنود باش

چو خواهم نه بیند مرا هیچکس
برین دعوی ام معجز است این و بس

برو بادشه بگردید از هراس
همان مردم بیش از قیاس

شبان انجمن گردن افراز گشت
که آن پادشاهی بدو باز گشت

نگین هین که از مهر انگشتری
چگونه رساندش به پیغمبری

حکیمان ز گمرکان نگین ساختند
بحکمت چگونه بپرداختند

چنان باید انگیخت نیرنگ ساز
که ما در نیابیم زان پرده راز

بسی کردم اندیشه ز اهیمون
نیاورد روم آن بستگی از برون

ثنا گفت بر وی چو شه این شنید
بران پیرکان نقش ازو شد پدید

همان پاسداران این آستان
گرفتند عبرت ازین داستان

مغنی بزن ساز و بنمای سوز
نشاط مرا یک زمان بر فروز

احوال سکندر با بقراط حکیم که فرزانه ترین حکیمان بود

نگهبان نوای بریشم نواز
بریشم کشم روم را بر طراز

چنین گفت آن کاروان فیلسوف
که بر کار آفاق بودش وقوف

که یونان نشینان در آن روزگار
بزهد بودند آموزگار

ز دنیا نخستندی آسایشی
نه بدشان ز شهوت خود آلایشی

نکردند الا ریاضت گری
به بسیار دانی و اندک خوری

کسی کو نخورد بر توان داشتی
ز طبع آرزوها نهان داشتی

بمردی تمتع نخوردی بنید
اگر زین هر دو گردد خرد ناپدید

ز گرد آمدن سر در آید بگرد
چو سر بایدت گرد آفت مگرد

بدان جا رسیدند ازان رسم و رای
که برخاست بنیادشان زین سرای

ز خشکی بدریا کشیدند بار
ز پیوند گشتند پرهیزگار

ز نان را ز مردان بپرداختند
جداگانه شان گشتی ساختند

بمردانگی خون خود ریختند
بمردند و باز از نیاویختند

بگیتی چنین بود بنیادشان
که تخمه ز گیتی برافتادشان

یکی روز فرخنده چون صبحگاه
ز فرزانگان بزمی آراست شاه

چنان داد فرمان بسالار بار
که با ما ندارد کس امروز کار

فرستاد و بر خواند بقراط را
نگهدار ترکیب اخلاط را

فرستاد بقراط را بار جست
ز شه یاد دادش که جو یابیست

زمانی بدرگاه خسرو خرام
برآرای خانه برافروز جام

فریب ور ای پیر دانا نخورد
فریبندگی را اجابت نکرد

بدو گفت رو با سکندر بگوی
که هر چه درین ره نیابی بجا

من اینجا نیم این سخن وحش است
کز اینجا خیالیست آنجا تنیست

مرا گر بدست آرد از دیر دست
هم از در گر آید آیم بدست

جوابی که آن کان فرهنگ گفت
فرستاده شد با فرستنده گفت

شهنشاه را گشت پیش خورد
که بقراط شمعست خلعت فروز

نیاید بدیدار آن شمع راه
جز آن کس که شبخیز باشد چو ماه

سکندر که دارنده تاج بود
بدانش همه سال محتاج بود

زمانی نبودی که فرزانهٔ
ز دانش ندادی بر او دانهٔ

ز هر دانشی کان ز دانندگان
رسانندی او را رسانندگان

سخنهای بقراط بیدار هوش
پسند آمد آن مرز بان را بگوش

بدین شد دل دانش اندیش او
که آرند بقراط را پیش او

نمودندگان پیر خلوت پناه
برآمد شد خلق بر بست راه

سر از شغل دنیا چنان تافتست
که در گور گوئی در یافتست

ز خویشان و یاران جدائی گرفت
بکنج خراب آشنائی گرفت

جهان گرچه کار تن بجان آورد
نه تمکین که سر در جهان آورد

ز خون خوردن جانور خو برید
لباسی بپوشید و دیبا درید

کف نیست از آنجا که غایت بود
شب و روز او را کفایت بود

جز ایزد پرستیدنش کار نیست
بنزدیک او خلق را بار نیست

نظامی صفت با خرد جو گرفت
نظامی نگر این صفت زو گرفت

بشرحی که داوند زان دین پناه
گرائیده تر شد بر او مهر شاه

چنین آمدست آدمی را نهاد
که آرد فرامش کنان را به یاد

کسی کو ز مردم گریزنده تر
بدو میل مردم ستیزنده تر

چو بقراط مهر خود از خلق شست
همه خلق بقراط را باز جست

بسی خواند شاهش بر خویشتن
نشد شاه انجم بران انجمن

چو اندازه شد خواهش شهریار
دل کاروان در نیامد بکار

ز یار هنرمند بیگانه وش
رمیده نشد دولت بار کس

شه از جملهٔ استواران خویش
یکی محرم خاص را خواند پیش

فرستاد نزدیک دانا براز
بسی قصه ها گفت با وی براز

که نزدیک خود خواندمت بارها
نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردن چه بود از قیاس
نوازنده را تا شدن حق شناس

بیا یا بگو حجت دلپذیر
چرائی ز درگاه ما گوشه گیر

بمعذوری خویش حجت نمای
دگر نیست حجت بحاجت بپای

فرستادهٔ بی مبارک ز راه
به بقراط شد داد پیغام شاه

جهاندیده دانای حاضر جواب
چنین داد پاسخ ز رای صواب

که گر شه مرا خواند نزدیک خود
خرد چیز باد انداز نیک و بد

نماید که رفتن بها درای نیست
که مهر ترا در دلش جای نیست

چو بر ناشدن هست چندین دلیل
ببازی نشد سوی کس جبرئیل

مرا از غبیت آنگه پدید آمدی
که پیغام شه با کلید آمدی

دلی را که بر دوستی رهبرست
برون از زبان حجتی دیگر است

درونی که مهر آشکارا کند
مدارا برون از مدارا کند

چو در نافه مشک آشنائی دهد
بر او باد خوشبو گواهی دهد

کسانیکه نزدیک شه محرم اند
بزم اندرون شاه را همدم اند

شو ما نه بینند بر آب و رنگ
ستور مرا پای ازین جا ست لنگ

چنان می نماید که در بزمگاه
بنیکی مرا یاد نیاورد شاه

ازان راز و ران که خود منکر اند
بدل دوستی سوی من ننگر اند

دل شاه را مردم حق شناس
هم از مردم شاه گیرد قیاس

اگر خاصگان را زبان هست نرم
بامید شه دل توان کرد گرم

دگر بزم ناید ز گوینده گفت
درستی بود شاه را در نهفت

غنا ساز گنبد چو باشد درست
صدا خوش آرد باواز چست

ز گنبد چو یک رکن باشد خراب
خوش آواز را ناخوش آید جواب

هر آن نیک و بد کاید از وی برون
بدارای درگه بود رهنمون

تو خوانی مرا پرده داران از
بسرهنگی از پرده داران باز

نگر تا ز طوفان دریای آب
درین کشمکش چون نیایم شتاب

مثال آنچنان شد که دریا زرف
نماید که مار است در ها شگرف

نهنگان دریا گشایند جنگ
که جوید گهر در دهان نهنگ

چگونه شوم بر در نور پاش
که باشد درین ره همه دورباش

بر شاه گرچه ورتم بدکنند
خلافی نه در من که در خود کنند

ز خلق جهان بنده را چه باک
که بندد کمر پیش یزدان پاک

درین بندگی خواجه باشم ترا
گر آیم تو بنده باشم ترا

برین ای سکندر بتقویم راست
که این نکته را ارتفاع از کجاست

فرستادهٔ شهریار از برش
بر شاه شد خواند در بر سرش

طبق پوش برداشت از خوان در
ز در دامن شاه را کرد پر

شه از گوهر افشان آن کان گنج
ز گوهر در آمودن آمد برنج

پسند آمدش آن سخنهای چست
بدعوی که در حجت آید درست

چو دانست کو هست خلوتگرای
بیاده بخلوت گهش کرد رای

شه آن گنجها دید در گوشهٔ
که بی توشگی ساخته توشهٔ

ز شغل جهان گشت مشغول خوای
برآسود در تابش آفتاب

تماشای او در دلش کار کرد
بیایش بجنباند بیدار کرد

بدو گفت برخیز و با من بساز
که تا از جهانت کنم بی نیاز

نجنبید دانا کزین چه آوری
به از چون منی را بدست آوری

کسی کو نهد دل بهشتی گیا
بران راه رو نیم جو بار نیست
دگر بار شه گفت کز مال و جاه
من از تو بهمت توانگر ترم
مرا این یکی زنده سال خورد
دگر باره پرسید از شهریار
برآشفت شه زان حدیث درست
مرا بنده هست نامش هوا
شه از رای دانای باریک بین
ز پاکان چو خاکی جدائی مکن
چو پاکی دو پاکیزه رائی کنی
چو من خفته را تو بیدار مرد
برین خوار خرگوش خفتی پلنگ
دل شه بدان استانهای گرم
شد آن تلخی از پیر پرهیزگار
که چون آهن از دست پیرای تو
زدودن توان آهن تیره زنگ
سیه کن روان بد اندیش را
بسودای زنگی مشو رهنمون
مگر آئینه زنگی از آهن است
برون آی چون آب آلودگی
نهان خانهٔ صبح گاهی شود
چراغی ز دو دیزه بر کرده گیر
تو ره پاک کن ز خاشاک و خار
چه دانی که آید بمهمان فرود

اگر گرد گردی تو چون آسیا
که او را یکی جو در انبار نیست
تمنا چه داری من اینک بخواه
که تو بیش خوردی من اندک خورم
اگر گشت از نیستی گرم سرد
که تو کیستی من کیم در شمار
نهانی سخن را ازو باز جست
دل من بر آن بنده فرمان روا
بخجلت سر افگنده شد بر زمین
بمس مرده زور آزمائی مکن
چرا دعوی چار پائی کنی
نشایسته زنگی نه بیدار کرد
ز شیران بیدار بردار جنگ
چو موم از پذیرندگی گشت نرم
بشیرین زبانی در آمد بکار
پذیرای صورت شد از رای تو
که تا جای گیرد درو نقش و رنگ
بشو از سیاهی دل خویش را
مفرح نگر کار و از دل برون
که با این سیاهی آتش و خست
ز نقره بیاموز پالودگی
حرم گاه سر الهی بود
قفای ز باد سحر خورده گیر
طلبگار سلطان مشو زینهار
بنا خوانده مهمان بر از ما درود

چو قرص جوین هست جان پرورم
مرا کایم از کاه برسے ستوه
جوابش چنین داد دانای دور
تو با اینکه داری جهانی چنین
تو با این گرانی که در دست
چنان داد پاسخ سخنگوی پیر
خردمند پاسخ چنین داد باز
توانی که آن بنده را بنده
بدو گفت چون نور سیمای من
دگر ره جوابش چنین سیم داد
که هر چار پائی که آرد شتاب
تو از خواب ما را بر آشفتهٔ
شکاری طلب کافتد از تیر تو
بخواهش چنان خواست آن هوشمند
ازان پند کو سر بلندی دهد
توانی که روشن کنی سینه را
دل پاک را نقش پرداز کن
زیان ست هر کو سیه دل بود
سیاهی کنی سوخته شو چو بید
از انجا خبر داد کار آزمای
دماغی کز آلودگی گشت پاک
ز تو دور کردن ز روزن نقاب
عماری کش نو خورشید باش
چو سلطان شود سوی نخچیرگاه
گر آئی برین ره دلیری مکن

غم گرده گندمی کی خورم
چه باید گر انبار کردن چو کوه
که با چون منی بر میارای جور
ز سیر دل هم ز خوان چنین
طلبگاری من کجا کار تست
که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
که بر شه کشایم در بسته راز
پرستار ما را پرستندهٔ
گواه است بر پاکی رای من
که سیماب در گوش نتوان نهاد
بیا اندر آرد کسی را ز خواب
کنی خفته بیدار و خود خفتهٔ
هنر پروری چو من نیست نخچیر تو
ز پندش دهد حلقهٔ گوش بند
بگفت آنچه آن سودمندی دهد
درون آری آئین آئینه را
بدو راز روحانیان باز کن
نه هر زنگی انجواجه مقبل بود
که دندان بدو کرد زنگی سپید
که نوش آب را در سیاهیست جای
نه چرخ بدورین گنبد دود ناک
بروزن ره افتادن از آفتاب
ز برگ عماری بر امید باش
در بسته بیند فرو بسته راه
تمنای بالا و زیری مکن

بجان شو چو پرنده بزم خاص
چو هم کاسهٔ شاه خواهی نشست
چو شحنه که بر تخت او تخته شد
ببین تا ترا سر بدرگاه کیست
وگرنه تو خود شاه و شهریار
دل تافته کو ز من تفته بود
چو گفت این سخنها پرورده پیر
بفرمود تا مرد کاتب نشست
نگر خاطرم را بخوش آوری
همان فیلسوف جهاندیده گفت
دهن مهر کرد از می خوشگوار
سکندر بآئین فرهنگ خویش
نماید که در حضرت شهریار
بفرمان شه سوی مغ تافتند
چو تابنده خورشید را دید زود
سخن بیشد از هر دری دلپسند
چو در هندو آمد نشاط سخن
فلک را ز لب حقه پر نوش کرد
چو گشت از ثنا پیر پرداخته
نگر کان چراغ آشنائی دهد
سخنهای سربسته دارم بسی
اگرچه خداوند تاجی و تخت
وگر نیاید از شه جوابی بدست
زمین بر پرستش و پاسخ آید ز تو
جهاندیده هندو زمین بوسه داد

که تن را نه بینی ز درمان خلاص
نه پیرای ناخن فرو سوی دست
هم از هیبت تخت او تخته شد
دل ترسناکت نظرگاه کیست
ترا با سگ پاسبانان چه کار
بجا سوی آسمان رفته بود
سخن در دل شاه شد جایگیر
بآب زرین نکته ها را نبشت

بگفتش گل آلوده بر تخت شاه
اگر زهره گر خود بود تند شیر
کسی کو در آید بدرگاه تو
اگر این زرنے کمترین بنده باش
تو گرمی مکن با من از خوی گرم
کنون کاه از آسمان بر زمین
بر افروخته روی چون آفتاب
مغنی نوا را در آور بجوش

مناظره کردن حکیمان هند با سکندر را از هر علم و جواب باصواب شنیدن ازو

که بنیاد شادی نهید استوار
ملوکانه بر شد بر اورنگ خویش
پیام آوری باز خواهد است بار
رهش بار دادند و نواختند
بر سم مغانش پرستش نمود
ز خاک زمین تا بچرخ بلند
گل تازه هست از درخت کهن
جهان را ز در حلقه در گوش کرد
نقاب از سخن شد بر انداخته
شب تیره را روشنائی دهد
که نگشاید آن بسته را هر کسی
بروانشت نیز و دست بخت
دگر باره بر چرخ توان رخت بست
جواب سخن فرخ آید ز تو
زبانی چو شمشیر هندی کشاد

یکی روز کز صبح زرین نقاب
در آمد رقیبی که آهنگ راه
بفرمود شه تا شتاب آورند
در آمد مغنی خدمت آموخته
بفرمان شاهنشهش قیبان درست
باندازه هر کس هنر می نمود
بسی نکته های گره بسته گفت
ثنای جهاندار گیتی پناه
که تاریک پروانه سوی باغ
منم پیشوای همه هندوان
شنیدم که زین بور آموزگار
اگر گفته را از تو یابم جواب
ولیکن نخواهم که جز شهریار
جهان از گفته بهانه بجوی
چو کرد آفرینی سزاوار شاه

نشاید شدن نقش بفگن براه
که بر تخت سلطان خر آمد دلیر
تو در سیلے ار گم کند باده تو
اگر این پایه داری سر افگنده باش
بگفتم ترا گفتنیهای نرم
ره آورد من هست در دل این
بسوز قم خود گر خسرو شتاب
که در باغ بلبل نباید خموش
من گنگ را در خروش آوری
که چون آتش آمد بدر شاه رفت
نظاره گان رخ نمود آفتاب
فرستادهٔ هند آمد بشاه
مغنی را سوی آفتاب آورند
مغانه چو آتش بر افروخته
نشاندند جائیکه شاید نشست
بمقدار خود قدر خود می فزود
که آن در ناسفته را کس نسفت
چنان گفت کافروخت آن بارگاه
روان شد بامید روشن چراغ
باندیشه پیر و بقوت جوان
سر آمد توئی بر همه روزگار
پرستش بکرد انجم از آفتاب
رود در سخن آنچه کس را گمان
سخن هر چه پوشیده داری بگوی
بپرسیدش از کار گیتی پناه

که چون باز از جهان نخست بیرون برم
نشانش پدید است و ناپدید
در اندیشه یا در نظر جویمش
جهاندار پاسخ چنین داد باز
طلب کردن جای او روا نیست
هر اندیشه کان بود در ضمیر
بغفلت نشاید شدن این راه را
بایزد شناسی همین شد قیاس
چو هندو جواب سکندر شنید
خبر زد که بیرون ازین بارگاه
جهاندار گفت از حساب کهن
فلک بر تو زان هفت مندل کشید
حصاریست این بارگاه بلند
بدین آستان نه ز اندر رهنمای
بسا کس که من دیده بگماشتم
جهانی دگر هست پوشیده روی
جهانی بدین خوبی آراستن
چو اینجا نشستنگه آمد درست
کرا ایزد و گیتی بدان آفرید
بدینجا کنی گشت کاری توئی
پلست این و هر پل بباید گذشت
دگر بار پرسید هندوی پیر
فرو مردن جان ز آتش بگیست
بدو گفت کاهرمنی شان نیست
جز آتش بود جنبش جان نخست

سوی آفریننده چون ره برم
در بسته را از که جویم کلید
که چون هر شد آنجا کجا گویمش
که هم گونه است این سخن هم دراز
که جان آفریننده را جای نیست
خیالی بود آفرینش پذیر
گر ابر از تو پنهان کند ماه را
ازین نگذرد مرد ایزدشناس
لشب بازی دیگر آمد پدید
بچیزی دگر هست یا نیست راه
بآزرم نوشنده زن بر سخن
که بیرون مندل نشاید دوید
درون گشته اندیشه ها شهربند
کنا دیده را نیست اندیشه جای
خیالش هم اندیشه بنگاشتم
بآنجا توان کردن این جست و جوی
چه باید جهان دگر خواستن
ازینجا گذشتن چه باید نخست
که آنجا بود گنج و اینجا کلید
بآنجای برگشته را ابد روی
بدریا بود سیل را بازگشت
که جان چیست در پیکر دلپذیر
درین پیکر دیگر کسی آشکیست
اگر جان ز آتش بود زان نیست
بد فرخ توان جای او باز جست

یکی آفریننده دانم که هست
وجودش که صاحب معانی شدست
کجا جای دارد ز بالا و زیر
چو از خویشتن روی برتافتی
نه کس را ز او را تواند شمرد
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای
نشان را توان برد بر کردگار
بجوید دگر پرده راز را
که هر چه از زمین باشد و آسمان
اگر هست جز او کس آگاه نیست
برون آسمان و زمین هر مساز
ازین مندل چون نشاید گذشت
چو اندیشه زین پرده در نگذرد
گر اندیشی آن را که نادیده
سرانجام چون دیدمش وقت کار
دگر بار گفتش بمن گوی راست
چو پیداست کاینجا توانیم زیست
خردمند شه گفت کای ساده مرد
درین گرد دار حال خود هر چه هست
دو پرکار بر زد جهان آفرین
چو چشمه روان گرد دار کوهسار
نماید مرا کاتش تافته است
چو آتش بر و گرم دل گشت شاه
نخواندی که چون جان سفر ساز گشت
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ

کجا جویمش چون شوم ره پرست
زمینی ست یا آسمانی شدست
بحجت شود مرد پرسنده سیر
بایزد چنان دان که ره یافتی
نه اندیشه داند بدو راه برد
سوی آفریننده شد رهنمای
چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار
خبرهای انجام و آغاز را
نهایت کجی باشدش بیگمان
وگر نیست بر هستی او نیست
که مائی بسر رشته خویش باز
که چرخ ایستادست با پیچ و تفت
پس پرده راز کی ره برد
چو نیکو ببینی خطا دیده
جز آن بود کز وی گرفتم شمار
که ملک جهان به تو قسمت چراست
بآنجا سفر کردن از بهر چیست
چنین دان از دل فرو شوی گرد
دران دربیک حال باید نشست
درین آفرینش دران آفرین
بدریاش باید گرفتن قرار
شراری ازو کالبد یافته است
بتندی برو کرد لختی نگاه
ازان کس که آمد بدو بازگشت
فرو مردن جان بود چون چراغ

غلط گفته جان علوی گرای
بگویند جان داد این نیست زیق
وگر گونه هندو سخن کرد ساز
که منزل بمنزل دود کوه و دشت
ز بیدار بختی شه سرفراز
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز
نماینده اندیشه پاک تست
روان چون برهنه شود از خیال
همان بیند این مرد بیدار هش
که بر چشم بد شناهئی ده مرا
ازان کار اگر بر جهان آزمای
جز او را که هر چه پسند آورد
همین یک گماندار شد از نخست
ندانم که من چشم بد دیده ام
که هر چه گردد نظرهای گیر
همه چون در آرد بآن خفتگاه
مزاج هوا اگر بود زهرناک
ولیکن بنزدیک من در نهفت
چو بیند عجب کاری در خیال
چو نقش حریفی شگفت آیدش
کسی را که چشمی رسد ناگهان
بدین هر دو معنی شناسند و بس
فسونگر دگرگونه گفتست راز
دگر باره هندوی رومی پرست
ز نقش که آواز نماید برون

نمیرد ولیکن شود باز جای
ز داده بود تا فرو برده فرق
به پرسیدن خویش آید نیاز
به بیند جهان جهان سرگذشت
بدو گفته کای خفته دیرباز
که خواب از خیالی بود خانجیر
نموده تمنای ادراک تست
نویسند بر صورت هیچ حال
که دیگر گسل از خواب و خواب از خورش
ز چشم بد آگاهئی ده مرا
ندیدست بیننده جان گزای
سر و گردنش زیر بند آورد
بر آماجگه تیر او شد درست
پسندیده یا ناپسندیده ام
گذر بر هوای کند ناگزیر
هوا نیز باید بدان رخنه راه
ببیند ازو آن چیز را و مغاک
جز این علتی هست کانکس نگفت
بتادیب ز خشش دهد گوشمال
دغا باختن در گرفت آیدش
ازین روی افتد بغم بیگمان
که این چشم زد بود و آن چشم رس
که چون با سپند آتش آید فراز
در آورد پولاد هندی بدست
به نیک و بد چون شود رهنمون

حکایت ز شخصی که او جان سپرد
ز جان در گذر کو فروغیست پاک
که بیننده خواب او در خیال
چو بیننده آنجاست این خفته کیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب
خیال همه خوابها خانگیست
گرت در دل آید که او از نهفت
نه بینی کسی کور یا خفته گر ست
دگر بار هندو در آمد بگفت
چه نیروست در جنبش چشم بد
همه چیز را کاز مایش رسید
بهر حرفتی چون نکو دیدیم ژرف
بگو تا چه نیروست نیروی او
جهاندار گفتش که طالع شناس
بران چیز کارد نظر تاختن
هوا گر هوای بود سودمند
هوای بدست آنکه در چشم زد
نه چشم بدست آنچنان کارگر
تعجب روا نیست در راه او
گرفتاریان را ندید هیچ پیچ
رساننده چشم را جوش خون
سپند از پی آن شد افروخته
رسد بر فلک دود مشکین کمند
که از نیک و بد مرد اختر سگال
چنین گفتش ای سایه ایزدی

چه گویند جان او یا جان سپرد
ز نور الهی نه از آب و خاک
چه نیرو برون آرد از پر و بال
اگر نقشبند آن شد این نقش چیست
ز شمع تو منجو آن نور ناب
در آن آشنائی ز بیگانگیست
چرا گشت بیدار آنکس که خفت
به بیداری این گنج از بهر است
گهر کرد با نوک الماس جفت
که نیکوی خود را کند چشم زد
چو دیده پسندد و فزایش رسید
درستی ندیدیم در هیچ حرف
سپند از چه بر آفت از خوی او
چنین آرد از روی معنی قیاس
کند با هوا رای دم ساختن
در ارکان آن چیز ناید گزند
بدارد بهم راهی چشم بد
که بر نقش او دست یابد نظر
نیاید جز او در نظرگاه او
بدان تا نگردد گرفتار هیچ
بخاری ز پیشانی آرد برون
که آفت با آتش بود سوخته
فلک خود زره باز دارد کمند
خبر چون دهند زند نقش خال
که هر چیز نیکی رسد یا بدی

هر آئینه این نقش و گنبد است
نمود از طالع نماید درست
باندازه آنگه نماشد نیاز
ازان بازه هند جیحان ست فیل
چو یکسان بود رنگ مادر بوید
زدور و لیست خورشید آئینه وش
چو سهند و دانا بچندین سوال
همه زیرکان بر جهان هوش وارے
ز دستان گیتی اگر جان برم
چنین آمد از فیلسوفان این سخن
بفیروزی بخت فرخنده فال
نهادند بر خسروان برورش
سخن آمد از انصاف از دین او
ازین فیلسوفان گزین کرد هفت
فلاطون و والیس و فرفوریوس
چنین هفت پرکار بر گرد شاه
دل شه دران مجلس تنگبار
بسی شب بمستی شد و بیخودی
ندانیم کین خرگه گاو پشت
جهان را چه آمد برای درست
نخستین سبب بر درین تار و پود
ندانیم گر ما درین راه و رنج
بتقدیر حکم جهان آفرین
بگو تا نهاد اصل بنا که بنا
و تاریخ این کارگاه کهن

اگر نیک یکیست گر بد بد است
از آن تخم کو ماند دران مزرع رست
نماید باو بود تنهاے راز
که یکبار شمشیرش از دست شد
چرا این سیه گشت و آن شد سپید
یکی روی در چین یکی در حبش
زبون شد ز فرهنگ آتش سگال
رسیدند و خواندند نام خداے

سگالندهٔ فال چون توبه انشا
خدائی که هست آفرینش پناه
فرستد سروشی و با او کلید
دگر بار پرسید کز چین و زنگ
جهاندار گفت این گرائیده گو
بروی گنبد و بهار اچو ماه
به تسلیم شد بوسه بر خاک زد
مغنی بیاران ره باستان

نطالع تو اندهمی نقش خواند
چو بینید نیازی دران عهدگاه
کنند از سر بسته بر ما پدید
ورق های صورت جو شد روز نیک
روز نگشت یکرنگی اندی بجوے
بروی دگر رو بهار اسیاه
شد از خرمی سر بر افلاک زد
مرا یاوری ده درین داستان

سوال کردن سکندر با هفت حکیم و مقالات ایشان از آفرینش آسمان و ازمین

درآمد به بخشیدن ملک و مال
ابفرمان او گشته فرمان برش
گهی صبح می بست گه سکشاد
که بر خاطر کش خطای نرفت
که روح القدس کرد شان را رہبر
دران دایره شه شده نقطه گاه
با بر و فراخی در آمد بکار
اگر از ریم یک و زد در بیخودی
که گونه در آید بخاک درشت
که ترکیب عالم نبود از نخست
بگوئیم تا اجرام چرخ کبود
گرایایی خواهد فروشد بر گنج
نخست آسمان کرده شد یا زمین
چه بانگ آمد از ساز اول نخست
فرو بسته بر فیلسوفان سخن

از آن بس بخشش او دران مرز و بوم
بفرخندگی شاه فیروز بخت
چو تختی سخن اندران درگه بود
ارسطو که بد ملک را او وزیر
همان هفتمین هرمس نیک راے
طراز نده بزمی چو تابنده نور
بدانندگان راز بگشاد و گفت
یک امروز بنیم در ماه مهر
چنین بود تا بود و بالا و زیر
چو افزایش در کاهش نو بنو
بدین زیرکی جمع آموزگار
بگوئیم هر یک بفرهنگ خویش
بیا تا برون آوریم از نهفت
چو شاه این سخن را سر آغاز کرد
ولیکن نیوشنده را در جواب

ز طالع تو اندهمی نقش خواند
که چون شد شد تازه رسم کهن
برافتاد و در دیشی از اهل روم
یکی روز بر شد به پیروزه تخت
بجلوه‌گه خویش رغبت نمود
بلیناس برنا و سقراط پیر
که بر هفتمین آسمان کرد جاے
هم از باد خالی هم از باده دور
کز تا که بود راز ما در نهفت
گشاییم سر بسته های سپهر
بدانسان که بد گفت باید دلیر
بنا بود پیشینه شد پیش رو
شمار دهم بعد ازین روزگار
که این کار آغاز چون بود پیش
که اول بهار جهان چون شگفت
جهان گنج سر بسته را باز کرد
سخن واجب آمد بفکر و صواب

جهان نیز رخصت برآورد دست
ارسطوی روشن دل هوشمند
به نیروی دادآفرین شاد زی
نخستین یکی جنبشی بود فرد
چرا اول که او جنبش فرد بود
چو گشت آن سه دور از مرکز جهان
دران جسم جنبنده ناند قرار
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید
ز میلی که بر مرکز خویش دید
چو هر کار اول جهان بست بند
ز تیزی می آتش هوا نی گشاد
چکید از هوا تری و شد خاک
چو هر چار جوهر بهم شد خداے
وزان در رستنیهای بر ساختند
جهان اند و والیس دانا سخن
به تعلیم دانش تو مند باد
چنین گشت بر من بدانش درست
چو آتش برون اند برق از بخار
چو هر گوهر خاص جاے گرفت
نیوشان گر این الخواهند شنید
بلیناس دانا بزانو نشست
بلیناس اچون سخن شد بسر
ز دانش مبادا دل شاه دور
نخستین طلسمی که پرداختند
از و هر چه رخشنده و پاک بود

مقالات ارسطو حکیم

ثنا گفت بر تاجدار بلند
ز بندی که نکشاید آزاد زی
بجنبید چند آنکه جنبش دو کرد
سه جنبش بیکجاے در خور دبود
تو مند شد جوهری در میان
همی بود جنبان بسی روزگار
سکونت گرفت آنکه زیر آرمید
سوی دایره میل خود پیش دید
اگر و سیاوره شد سپهر بلند
که مانند او گرم دارد نهاد
پدید آمد آبی چنین نغز و پاک
گرفتند بر مرکز خویش جاے
ز هر گونه شد جانور ساخته

که دایم بدانش گراینده باش
چو فرمان چنین آمد از شهریار
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد
چو آن جوهر آمد برون از نورد
ازان جسم جنبان که تابنده بود
ازان جسم گردنده تابناک
با آن میل کاول گراینده بود
ز گشت سپهر آتش آمد پدید
بباد و گراینده شد گوهرش
چو آسوده گشت آب در دی نشست
مزاج همه در هم آمیختند
ز اندازه عقل نسبت شناس

مقالات والیس حکیم

بدانش ثری وهی برومند باد
که جز آب جوهر نبود از نخست
هوای فرو ماند زو آب دار
جهان از طبیعت نوای گرفت
گر آبی چنین دیگر آمد پدید

چو فرسود سالاله گر دنگستان
ز جنبش نمودن بجای رسید
چو از تف گرفت آب آهستگی
ز نطفی که سر جوش آن جمله بود
نمود از نطفه بر آستان

مقالات بلیناس حکیم

برین هفتمین اوج گردی گذر
که با نور به دیده باد نور
زمین بود ترکیب از و ساختند
سزاوار اجرام افلاک بود

که چند آنکه هست آفرینش بجاے
چو فرسنگ خسروخیان یاد خست
چو نیروی جنبش در گرد کار
و گر گوشها کان بلندی نداشت

که ارسطو کند پیشوای نخست
در بستگی را گشاینده باش
اگر آغاز هستی نماید شمار
ز هر جنبشے جنبش نو بزاد
سه دوری دران خط گرفتار شد
نمود نام آن جسم جنبنده کرد
ببالای مرکز شتابنده بود
روان شد سپهر در افشان ایاک
همه سال جنبش نماینده بود
که آتش به نیروی گرمش دمید
که گردندگی دور بود از برش
ازان جو روید اشد این خاک پست
وز ادرستنیها بر انگیختند
ازان پیش تو ان نمودن قیاس
که تو باد شه در جهان کهن
که هر کس هر آنچه دار دنشان
گر او آتشی در تخلل دمید
زمین ساز در گشت از آن بستگی
گره بست گردون و جنبش نمود
دلیلیست قاطع برین داستان
زمین اطلس از زمین بوس ست
شها بر تو باد آفرین خداے
که بید آنکه راز های نخست
با فسردگی زو بر آمد بخار
بهر مرکزی پایه بگذاشت

یکی بخشش از دو آتش روشن است / که بالاتر از طاق این گلشن است
دگر بخشش از باد جنبیده خوست / که تا دو خنبد نماند کم و کاست
سوم بخشش از دو آب دق پذیر / که هستیش را دق گری ناگزیر
همان قسمت چارمین هست خاک / ز مرکوب گردش شده تابناک

مقالات سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن / رطب ریز شد زو نوشته نخل بن
جهاندار را گفت پاینده باش / بدانش به دانش گراینده باش
همه آرزوها شکار تو باد / نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسیدهٔ شهریار جهان / که وانده که هست آن برون از جهان
ولیکن باندازهٔ رای خویش / کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نبود / جز ایزد خداوند بینش نبود
ز هیبت برانگیخت ابری بلند / همه برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر / پدید آمد از برق او ماه و مهر
ز ماهیتی کز بخار او فتاد / زمین گشت بر جای خویش ایستاد

مقالات فرفوریوس حکیم

ازان پیشتر رهنمون بی نبرد / گزاف سخن بر نشاید شمرد
پس آنگه که خاک زمین داد بوس / چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خرامش پذیر / تو باشی جهان داور دور گیر
سر از دور تو برمتاباد دهر / که داد تو پیدا ورا کرد قهر
ز پرسیدن شاه ایزدشناس / چنان در دل آمد مرا از قیاس
کزان پیشتر کین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید
ز پرورد فیض پروردگار / بآبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر کشای / یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر شد دگر نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین و زمان

مقالات هرمس حکیم

خرد تا بدین جاست کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای
چو قفل آزمایی بهرمس رسید / بزنجیر خایی در آمد کلید
ازان پیشتر کان گره باز کرد / سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هرچه شاید گشادن ز بند / دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / مگرداد ازین خسروی نام تو
چو شه را چنین آمد از دست اختیار / که نقلی دهد شاخ هر میوه دار
مرا هم ز فرمان نشاید گذشت / کنون سوی پرسش کنم بازگشت
ازانگه که بردم باندیشه راه / درین طاق فیروزه کردم نگاه
برانم که این طاق دریا شکوه / معلق چو دود است بر اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناک / فروزنده نورست صافی و پاک
نقابیست از دود و در پیش نور / دریچه دریچه ز هم گشته دور
ز هر رخنه کز دود ره یافت ست / باندازه نوری برون تافت ست
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کامد برون از نقاب

مقالات افلاطون حکیم

ز خود آفرینش ندانم درست / ندانم که چون آفرید از نخست
فلاطون که بر جمله بود اوستاد / نه دریای دل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد باد شاه جهان / مباد از دلش هیچ راز نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد / اگر زر بود رستگاریش باد
حدیثی که پرسید دل پاک او / نگویم که ترسم ز ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس / گر از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشهٔ من چنان شد درست / که ناچیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای / ز ازل تا ابد مایه بودی بجای
توالد بود هرچه از یار خاست / خدائی جدا و خدای جداست

کسی را که خواند خرد کارساز / بجنبیدن تو الد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری را گذاشت / که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان گشته برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای / بدین سرکشی کرد شخصی بپای

مقالات سکندر علیه السلام

اگر گیری از پرموری قیاس / توان شد بدان غیرت ایزدشناس
چو ختم سخن قرعه بر شاه زد / سخن سکهٔ قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود / بروشندلی در جهان طاق بود
ازان روشنی بود کان روشنان / بر آن انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آورد روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل گشای / بسی آفرین یاد کرد آن خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران / بسی کردم اندیشه در اختران
بدانم که این صورت از خود نرست / نگارنده بودش از نخست
نگارنده دانم که هست از درون / نگارید نقشی ندانم که چون
ز چون گرد او گر بدانستمی / همان کو کند من توانستمی
هر آن صورتی کاید اندر ضمیر / وزان گردنش در عمل ناگزیر
چو ما راز خلقت ندانیم خواند / تجسس چه و چون توانیم راند
شما کاسمان را ورق خوانده اید / سخن بین که چون مختلف رانده اید
ازین بیش گفتن نباشد پسند / که نقش جهان نیست بی نقشبند

مقالات نظامی علیه الرحمة والغفران

نظامی بدین در مجنبان کلید / که نقش ازل بسته را کس ندید
بزرگ آفریننده هر چه هست / ز هر چه آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد / ز نور خودش دیده بیدار کرد
هر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقش اول کز آغاز بست / کزان پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز / عصابه ز چشم خرد کرد باز
هر آن گنج پوشیده کامد پدید / بدست خرد باز دادش کلید
جز اول حسابی که سربسته بود / در آنجا خرد چشم دربسته بود
دگر هرچه پنهان نبود از خرد / خرد را چو پرسی بره ره برد
وزان پرده کو بر خرد بست راه / حکایت مکن و حکایت مخواه
بآنجا تواند خرد راه برد / که فرسنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب ازان دورتر شد بسی / که اندیشه آنجا رساند کسی
خردمندی آنراست کز هرچه هست / چو نادیدنی بود از دیده رست
چو صنعت بصانع ترا ره نمود / توانائی بدین پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب نیم لنگ / چگونه برون آمد از راه تنگ
همانا که آن هاتف خضر نام / که خارا شگافست خضر اخرام
درود مرا ساند و بعد از درود / بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا از سخن کرد گرم / سخن گفت با من بآواز نرم
که چندین سخنهای خلوت سگال / حواله مکن بر زبانهای لال
تو مغز آری این سر ز بیخ و بن / بر آن فیلسوفان چه بندی سخن
چرا بست باید سخنهای نغز / بر آن استخوانهای پوشیده مغز
بخوان کسان بر مخور نان خویش / شکم منه بر سر خوان خویش
بلی مرهم دور نامرد مند / نه در انجمن فتنه بر انجم اند
بخاکی ولی چون زمین خاک دوست / نه خاک زمین بلکه خاکی نکوست
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره در دست و هم مهره باز
کند چهره را بکف در نهان / دگر باره آرد برون از دهان
فرو برد نقش هست زنج زرد / بر آورد نقش سرخ با لاجورد
بوقت خزان منخورد عود خشک / بفصل بهار آورد نافه مشک
تن آدمی را که خواهد فشرد / ندانم که چون باز خواهد سپرد

تن ما که در خاکش آگنده گیست   نه در نیستی در پراگنده گیست
پراگنده کو بود جای گیر   گر آید فراهم بود دلپذیر
که هر چه از آن شود بر زمین ریخته   دگر باره گردد بر انگیخته
ز زر سوده کو بود ریزریز   بسیماب جمع آمده خاک بیز
چو زر و پراگنده را چاره ساز   بسیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را اگر گرد نهان   دگر بار جمع آوری توان
مغنی سحرگاه بر بانگ رود   بیاد آور آن پهلوانی سرود
نشاط غنا در من آور پدید   فراغت دهم زانچه نتوان شنید
همان فیلسوف مهندس نهاد

نازل شدن وحی پیغمبری بر سکندر علیه السلام

ز تاریخ روم این چنین کرد یاد
که آن پیشوای بلند اختران   سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجای رسید   که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد   بسی بسته را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان   جز او را تمامی نبود از جهان
چو بر زد همه علمها از نجوم   چه از اهل یونان چه از اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران   بدید آنچه مقصود بودش و زان
سریرش که تاج از تباهی رهاند   عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر از آفرینش نفس   جهان آفرین را طلبگار و بس
دران کشف کوشید کز روی راز   بر انداز و از هفت کحلی طراز
چنان بیند آن بیدلی را که هست   بدست آرد آن را که باید بدست
درین عهده میکرد شبها بروز   شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی   خبر دادش از خود وزان بیخودی
نهفته بر آن گوهر تابناک   رساند وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافرمان از کوه رود   جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه دادار جهانت نیست   به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمانبری چو تو ای شهریار   چنین است فرمان پروردگار
که بر داری آرام ز آرامگاه   درین داوری سر مپیچ از راه
برائی بگرد جهان چون سپهر   ور آری سر وحشیان را بمهر
کنی خلق را دعوت از راه بد   بدارنده دولت دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را   ز غفلت فرو شوی آفاق را
رهانی جهان را ز بیداد دیو   گرایش نمائی بگیهان خدیو
سر خفتگان را بر آری ز خواب   ز روی خرد برگشائی نقاب
توئی گنج رحمت یزدان پاک   فرستاده ی نصیبان خاک
نگاهبانی کن گرد بر کار دهر   که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست   بر از ملک آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری راه پیش   رضای خدا بین نه آزرم خویش
بنجشایش جانور کن بسیچ   بنا جانور بر مبخشای هیچ
گر از جانور نیز یابی گزند   امانش بده با بکش مایه بند
سکندر بر آن راز بسته سروش   چنین گفت کای هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار   که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم   خمار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز گر خود شوم مرزبان   چه گویم چو کس داندم زبان
چه دانم که ایشان چه گویند نیز   درین هم تو هست بسیار چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس   ز روز وخیم ترسم که آید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه   سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوان تر از خاک و آب   چگونه کنم هر یکی را عذاب
گران گوهر خشمان این تکر و تند   ور کری سخنهای من نشنوند
در آن جای بیگانه بر خشک و تر   چو درمان کنم خاصه با کور و کر
اگر دعوی آرم پیغمبری   چه حجت کنم خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم   که دانند بینندگان باورم

درآموز اول بن رسم و راه   پس آنگه ز من راه رفتن بخواه
بر آموده کانی چو دریا بدر   سر و مغز از خویشتن کرده بر
چگونه توان داد پا نغزشان   که آن کبر کم گردد از مغزشان
سروش سر آینده کارساز   جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان   رونده است بر آشکار و نهان
بمغرب یکی گروهیست صحرا خرام   مناسک ها کرده ناسک بنام
بمشرق گروهی فرشته سرشت   که جز منسکش نام نتوان نوشت
گروهی چو دریا جنوبی گرامی   که خوانند هاویل شان هنمای
گروهی شمالیست اقلیم شان   که تاویل خوانی ز تعظیم شان
چو تو بارگی سوی راه آوری   گذر بر سپید و سیه آوری
ز ناسک بمنسک در آری سپاه   ز هاویل یابی به تاویل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند   و گر سر کشند از تو در سر شوند
ندارد کس از سرکشان پای تو   نگیرد کسی در جهان جای تو
تو آن شب چراغی و نیک اختری   شب افروز چون ماه و چون مشتری
که هر جا که تابی بر اوج بلند   کشائی تو از گنجها قفل بند
چنان کن که چون سر براه آوری   بدارنده خود پناه آوری
بهر جا که مرکب در آری براه   کنی داوری داوران را پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت   گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
دگر زین که در رهگذرهای تو   کسی با بدیت بس و پیش رو
بهر جا که رامش کند رای تو   بود نور ظلمت پذیرای تو
بود نور تا پیش و ظلمت ز پس   تو بینی نه بیند ترا هیچ کس
کسی گو نباشد ز عهد تو دور   از آن روشنائی بدو بخش نور
کسی کار دارد با تو در سر خمار   بر و ظلمت خویش را برگمار
بدان تا چو سایه در آن تیرگی   فرو میرد از خواری و خیرگی
دگر چون عنان سوی راه آوری   به کشور گشادن سپاه آوری
بهر طائفه کاوری روی خویش   لغتهای بیگانت آید به پیش
بالهام یاری ده رهنمون   لغتهای هر قوم آری برون
زباران شوی در همه کشوری   نیوشند سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گوئی برومی زبان   بدانند نیوشنده بی ترجمان
ببرهان این معجزه ایزدی   تو نیکی بیابی مخالف بدی
چو بشنید کان گفت پیغاره نیست   ز فرمانبری بنده را چاره نیست
پذیرفت زاندازه این پیام   که هست او خداوند پاینده نام
از آن روز غافل نبود از بسیچ   جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد   بعزم شدن توشه راه کرد
برون زانکه پیغام فرخ سروش   خبرهای مضرت ساختن گوش
ز هر دانشی چاره جست باز   که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالشگری های خاطر پسند   که از هر دوان باز دارد گزند
بجز رای اعظم که در بخردی   نشانی بداو نامه ایزدی
سه فرسنگ نامه ز فرخ سریر   نبشتند سیه نقش زر بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت   خبر دادش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه انقش بست   ز هر دانشی کامد او را بدست
سوم درج را کرد سقراط بند   ز هر گوهری کان بود دلپسند
چو گشت این سه فهرست پرداخته   سخنهای باریک بر ساخته
شه آن نامه ها را همه مهر کرد   به پیچید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت سپیدی فراز   بآن درج ها دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره   طلب کردی آن شغل را چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری   ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست اولین بر تخت عاج   تبارک بر آرد فیروزه تاج
جهان از جوان بفرخ وزیر   که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه سودمند   تبائید فرهنگ و رای بلند

مسلسل بماند از اژدهای بزرگ
خرد را ز جهد بهر شد رهنمون
چنین بود در نامهٔ رهنمای
که شاها بدانش دل آباد باش
جهان دولتی کاوری در شمار
خدا ترس را کارساز است بخت
مباش ایمن از دیدن چشم بد
زباد آن درختی نباید گزند
ستور خرد را لنگ آهسته وار
بکینه مبر هیچکس را ز جای
برو در بحر قم برادر مگیر
نخورشید تا سایه موئی بود
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ
چو آمرزش ایزدی بایدت
مکن جز به نیکی گرایندگی
میامیز در هیچ بد گوهری
منه بر دل نیکنامان غبار
چو سود درم بیش خواهی مکم
همه جنس از گوره گاو پلنگ
دو آئینه را چون بهم بر نهی
جوانمردی شیر با آدمی
زنی بوسه بر چو زلفش آردت
سر چشم چون گرود از فتنه پر
در افگن بهم گرگ را با پلنگ
رسول توانا توانا فرست

گرز و سارگاری کند میش و گرگ
بدان تازه گان گوهر آرد برون

خسرو نامهٔ ارسطاطالیس حکیم

ز بیدادش انشانی در شو شاد باش
سجودش کن پیش پروردگار
بود نا خدا ترس را کار سخت
نه از چشم بد بلکه از چشم خود
کز از خاک سر بر نیارد بلند
حسد را بخود در راه بر بسته دار
چو از جای بر دی درازش ز پای
که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
کز آن دشمن این تیره روی بود
شد آن زیور تاج وین نغز جنگ
بباید که رسم بدی نایدت
که در نیکنامیست پایندگی
مده کیمیا را بنا گستری
که بدنامی آرد سر انجام کار
خزان را که یا مردم بید رقم
بخیت آرند شادی بجنگ
شود دهر دو از غارتیها تهی
ز نامردمی شد نه از مردمی
سرش تشنگی مغز بیش آردت
بجز نی بیاری دنبیزه نیر
تو خود را رهان از زیان و تنگ
بدانا هم از جنس دانا فرست

برون شد وزیر از بر شهریار
سر کلک را چون زبان تیز کرد
دری را که خدمتش بود ناپدید
بفیروزی خود قوی دل مباش
بهر جا که باشی تنومند باد
چنین زد مثل مرد گوهر شناس
دو شاخه گشتایان نخچیرگاه
حسد مرد را دل بدرد آورد
گرت با کسی هست کین کهن
مخواه از کسی کین آبای او
ز خر با بدستی بود تا بخار
مزن بر کس از بهر آن نخش را
بدان را بد آید ز چرخ کبود
مکن کار بدگوهر آنرا بلند
چو بدگوهری سر بمار و زمرد
زدن با خداوند فرهنگ ور
هنر جستن از مردم سست گیتش
چو در پرده بی جنس باشد کمال
مشو باز بون افگنان گاو دل
هر آنکس که با سخت رعنی بود
ستیزنده را چون بود سخت کار
چو افتی میان دو بدخواه خام
کسی را که باشند دهقان و شاه
فرستاده را چون بود چاره ساز

ثنا گفت شه را و پذرفت کار
بکاغذ بر از نیشکر ریز کرد
از آن پس که بود آفرین خدای
ز دانا توان باز جستن کلید
ز ترس خدا هیچ غافل مباش
بسپیدی بر آتش فگن بامداد
که گر خوبی از خویش شود هراس
بفحلان نخچیر پاینده را
میان دو آزاده گرد آورد
بریده مکن یکسر از بیخ و بن
نظر بیش کن در عطاهای او
کز آن گلشکر باشد این ناگوار
بجای خود آویز هر پیش را
بر نیکان همه نیکی آمد فرود
که پروردن گرگ آرد گزند
کند گوهر سرخ را روی زرد
بفرهنگ باشد ترا رهنمای
جواهر خری نباید از جو فروش
ز تهمت بسی نقش بندد خیال
که مانی بماند و چون خر بگل
درشتی بباز نرم خوئی بود
بنرمی طلب کن به سخن برد او
پراگنده شان کن تو از یکدگر
باندازه پایه نه پای گاه
باندازه کردن نباشد نیاز

بجائی که آهن در آید بزنگ
بچربی توان یار روباه بست
جهان را چو طفل سحر ساخته
خزینه که با تست بر تست بار
مگو گر زر و صاحب زر که به
بگفت آتش ار خواهی آموختن
ز سیری مباش آن نخچیان شاد کام
جهان تشنه گرم را آب سرد
مخور آب ناآزموده نخست
بوقت خورش هر که باشد طبیب
رهی کو بود دور ز اندیشه پاک
ز هر غارتی مال کاری بدست
دهش کز نظر ها نهانی بود
شکم بنده را چون شکم گشت سیر
خیانی که هنگام سختی و ناز
مخور باده در هیچ بیگانه بوم
چو روشن تر است آفتاب از گروه
مده بدبدان را تو خویش را راه
چو مردم را بگردان آئین و حال
مده خوی اصلی خود را ز گان
پیاده ندیدی که فرزین شود
بهر گردشی با سپهر بلند
اگر نازشی از دولت آید پدید
چو هنگام ناز تو آید فراز
از آن سخت شد کان گوهر بسنگ

بزر داون آهن آورد سنگ
بحلوا در طفل خاتم ز دست
بیارای تا گردی آراسته
چو دادی برادران شوی رستگار
گره بد تر از بند و بند از گره
هر انگشته باید ترا سوختن
که از سفره زهر می را فتد بکام
بیابی نشاید بیکبار خورد
بدبیگوهی کن آن باز جست
بپرهیز از خوردهای غریب
به از راه نزدیک اندیشه ناک
بدرویش ده دهکی هرچه هست
حصار بر آسمانی بود
کند بزدلی گرچه باشد دلیر
بود تشنگر از چو توئی بی نیاز
تن آسان مشو تا نیائی بدرم
امانت بدو داد دریا و کوه
اگر انگور زانگور گردد تباه
بگردد برو سکه ملک و مال
مشو پیر خوی بیگانگان
همه گنج روز انکه خودبین شود
ستیزه مبر تا بنانی گزند
سر از ناز و دولت نباید کشید
کند دولت آن روز نیز از تو ناز
که ناید گهر جز بسختی بچنگ

خزینه ز بهر زر افگندن است
چو مطرب بسود کسان شاد باش
میار آخور را چو ریحان باغ
ز ران آتشی نیست کاگند نیست
چنین گفت با آتش آتش پرست
فراخ آستین شو کزین سبز شاخ
به گنجینهٔ مفلسی راه برو
بهر منزل کاوری یافتن
نشان میوه کو غریب آیدت
بدان ره که تاخته باشد کسی
گر انبار مال چندان مجوی
نهانی بخواهندگان چیز ده
سپه را باندازهٔ پایگاه
ز سیری چنان ده که گردند مست
بروزی دو نوبت بیار آخورات
بروشن ترین کس ولایت سپار
اگر مقبلی مقبلان را شناس
وفا خصلت مادر آورد هست
ز خوی قدیمی نشاید گذشت
پیاده که او راست آئین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی
بنه دل بهر چه آورد روزگار
منازی که دولت نماید رنج
صدف حمله تن زان تهی استخوان
بسختی در اختر مشو بدگمان

زر از بهر دشمن پراگندن است
ز بند خود از مرد آزاد باش
بدست کسان خوشتر چراغ
شرار نیست کز خود پراگنده نیست
که از ماه که بر جای نشست
فتد میوه در آستین فراخ
چنین شاد و از شادمانی بمرد
نشاید در خواب گر ساختن
اگر ناتوانی نصیب آیدت
برو گرچه همراه داری بسی
که افتد بلشکر از آن گفتگوی
که خوشنودی ایزد از چیز به
مده بیشتر مال از خرج راه
نه بگذار شان از خورش تنگ دست
سران سپه را یکایک بجان
که آب روشن نیاید غبار
که اقبال او را دو اقبال پاس
مگردان سر ز آستی کو بود نخست
که نتوان بخوی دگر باز گشت
نگونسار گردد چو فرزین شود
نباید که او را بگوئی بسی
مگردان سر از نیک آموزگار
که در ناز و دولت بود کان گنج
که مغزی چو دراز اندر میان
که فرخ ترآید زبان تازیان

تفیروزه گون گنبد اندوه مدار
میند از سبکی ببالا دلیر
شه از داد خود گر پشیمان شود
نکو را چو بد رای بد بد کند
دران گرم و سرد سلامت مجوی
ربیع از ربیع نماید سرشت
بجای تو گر بد کند ناکسی
بخفتن فرو هیچ الماس دار
چو یابی توانائی اندر سرشت
لب از خندهٔ خرمی در مبند
هزیمت پذیرنده از حربگاه
چو خواهی که باشد ظفر یار تو
دو شاخه کشایان نخچیرگاه
چو این نامه منظور شد تمام
دگر روز کز عطسهٔ آفتاب
نگارد یکی نامهٔ دلنواز
ز گوهر فشان کلک فرمانبرش
پس آفرین کردن کردگار
چو گوهر ز دست و گوهر نهاد
کمینگاه دزدان شدان جلوه
جهانگیر چون برآرد تیغ
بروز و بشب بزم شاهنشهی
دو آفت بود شاه را همنفس
دگر آفت از جفت زیبا بود
نه بسیار گوشه ز بسیار خوار

اگر فیروز باشی سرانجام کار
دگرگون شود کار کاید بزیر
ولایت ز بیدار ویران شود
چنان دان که در حق خود میکند
نگرداند از عادت خویش روی
تموز از تموز آورد سرنوشت
تو نیز ار کنی نیکیی با کسی
به بیداری آفاق را پاس دار
مزن خنده کانجا بود خنده زشت
غمین باش پنهان و پیدا مخند
نباید که یابد در آن حرب ماه
ظفر دیده باید سپهر دار تو
به نخلان نخچیر یابند راه

مشو ناامید از نکو کار بخت
رها کن ستم را بیکبارگی
ترا ایزد از بهر عدل آفرید
چو گردد جهان کارگاه از نورد
چنان از که هر فصل از فصل سال
که هر چه او بگردد ز ترتیب کار
هم آنرا هم این را فراموش کن
چنین زد مثل کاروان بزرگ
دگر ناتوانی در آید بکار
بهر جا که حربی فراز آیدت
اگر زنده چون آمد دست آورد
بفرخ رکابان فیروزمند
بهر چه آری از نیک و از بد بجای

خسرونامهٔ افلاطون حکیم

و میدند کافور بر مشک ناب
که خوانندگان را بود برگ ساز
نبشته چنین بود در دفترش
بساط سخن گرد گوهر نگار
خطرناکی گوهر آرد بیاد
نشاید درو رخت کردن یله
بتدبیر گیرد جهان یا به تیغ
زدانا نباید که باشد تهی
که دور ویش انیس تا این سپس
کز و آرزو ناشکیبا بود
گزین سستی آید وزین ناگوار

فرستاده شه تا بروشن ضمیر
بفرمان شه پیر دریا شکوه
که باد افزون آسمان و زمین
که شاه جهان از جهان برترست
نمودار کز نیک و گر بد کند
و زین پاسگه هر که بیدار نیست
همان تیغ مردان که خونریز شد
شد آن به که بر دانش آرد شتاب
یک آفت ز ططاخه حرب دست
ازین هر دو شه را نباشد تهی
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد

دل خود قوی کن به پیروزی بخت
که کم عمری آرد ستمگارگی
ستم ناید از شاه عادل پدید
بگرمای گرم و بسرمای سرد
بخاصیت خود نماید خصال
بگردد و بر و گردش روزگار
زبان از بد و نیک خاموش کن
که پاس شبان هست پابند گرگ
بکن عاجزی بر کسی آشکار
بجرب آزمایان نیاز آیدت
بکوشندگان در شکست آورد
عنایت عزیمت برآورد بلند
بد از خویشتن بین و نیک از خدای
بشه داد و شه گفت از آن شادکام
فلاطون نهد خامه را بر حریر
جواهر فرو ریخت از کان کوه
ز ما آفریننده را آفرین
جهان کان گوهر شد و گوهرست
باندازهٔ گوهر خود کند
جهانبانی او را سزاوار نیست
بتدبیر فرزانگان تیز شد
نباید که بفریبدش خورد و خواب
که شه را کند چرب و شیرین بدست
که آن بر کند بیخ را وین تنه
بساطی فریبنده شد در نورد

جهان اشترو ماییست مشتق نام
نه باشیم زینگونه دنیاپرست
ازین چار ترکیب آراسته
اگر آب در خاک عنبر شود
جهان خار در مشت ما خاربست
یکی گفت کز زشتی روی تو
چه خسپیم چندین بر آستان
ز خفتن چو مردن بود در هراس
چه بود گر زین خواب بر یک فریب
ازین بیهده داوری ساختن
شتاب آمدن بد و باد و دشت
گذارند گیتی همه زیر پای
سلامت ده اقلیم آسوده نیست
سرانجام هر بار کوشیدنی
بدریا هر آنکس که جان میکند
هوس بین که چندین هزار آدمی
جهان آنکسی است کو در جهان
پی نیک جو که چه بنده شد سنگ خام
نباید غنودن چنان بیخبر
کجا عزم راه آورد راه جوی
بسته در ز بیدار باشد بکار
چو لشکر کشی باشدش خرده شناس
بموکب خرامد چو باران برف
و زیشان نهانی کند باز جست
چو آید ز یک سر سلامت پدید

اگر زو کامی جان برآید زکام
گر آریم جائی بخوبی بدست
ز هر گوهری عاریت خواسته
سرانجام گوهر بگوهر شود
بهم لایق است این و بست اندر است
اگر مرد کسی در جهان شوی تو
که با مرگ شد خواب همداستان
که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب
زمانی بر آسودی از تاختن
چرا چون نباتی بود باز گشت
هم آخر با آتش آرند جای
گزین بگذری جمله بیهوده نیست
بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
همانکس که در کوه کان میکند
نهند از دل و جان سر در زمین
خورد توشهٔ راه با همرهان
بدان خشکیش حرب کردن تمام
که ناگاه سیلی در آید بسر
نماند چو آشفتگان پوی پوی
که بر خفتگان ره زند روزگار
ز دشواری ره زند روزگار
بهیبت نشیند چو دریای ژرف
که بی آب تخم از زمین بر نرست
سر چند کس را نباید برید

نگویم که دنیا نه از بهر ماست
نهادی که بر داشت از خون کنند
عنان به که پیچیم ازان بیشتر
نخری آگهش بود جنگش درید
دو بیوه بهم گفتگو ساختند
دگر گفت نیکو سخن راندهٔ
کسی گو نداند که در وقت خواب
درین ره بجز خواب خرگوش نیست
اگر دیدی احوال نادیده را
چرا از پی یک شکم دار نان
شتابندگانی که صاحبدل اند
همه رهروان پیش بینندگان
چه باشد درین آتشین هفت جوش
چو پوشیدنی باشد و خوردنی
کس از زر و خویش در نگذرد
زراگین که او خاک بر زر کند
ز کیسه بجز بی بر و بند را
ره و ورد و برگی دران راه نی
نباید چنین تیز بیخواب خورد
نگهبان برانگیز و آن را و را
پس و پیش بیند بفرهنگ تخم
اگر رهزنی گر بهامون کند در بکوه
زمین خیز آن بوم را یکدو مرد
باسانی از کار گردد تمام
دران ره که دستی قوی تر بود

که هم شهری ما و هم شهر ماست
فرود آنکشتی بیجگر چون کنند
که ایشان زما بازپیچند سر
گر آینده می بر و خرم سید دید
سخن را بطعنه در انداختند
تو در خانه از نیکوی ماندهٔ
دگر ره به بیداری آرد شتاب
که خسپیدهٔ مرگ را هوش نیست
پسندیده و ناپسندیده را
گر آینده تا بد بهر سو عیان
طلبکار آسایش منزل اند
کنند آفرین بر نشینندگان
بصید کبابی شدان بخت کوش
حساب دگر هست ناکردنی
باندازهٔ خویش روزی خورد
خورد خاک و هم خاک بر سر کند
دهد فربهی لاغری چند را
ز پایان منزل کس آگاه نه
که تن ناتوان گردد و روی زرد
کند بر خود ایمن گذرگاه را
ندارد دگر گفتار بیگانه گوش
پراگندگی ناورد در گروه
بدست آورد سرور ارد بجوره
بسختی کشیدن نباید بکام
زدن پای پیش آفت سر بود

نشاید دران داوری پی فشرد / که دعوی نشاید درو بیش برد
چو بر رشته کار افتد گره / شکیبائی از جهد بیهوده به
همه کارها از فروبستگی / گشاید ولیکن با آهستگی
فروبستن کار در ره بود / گشایش همان نیز ناگه بود
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش / سخندانی شاه از من هست بیش
بهر جا که راند به نیک اختری / خرد خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز / بود ز آدم و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / باندیشهٔ کس نیاید فرود
اگر من بفرمان شاه جهان / مثالی نبشتم چو کار آگهان
میاور دم الا پرستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس / خدا و خرد یاور شاه بس
خرد باد در نیک و بد یار او / خدا یاد و سازندهٔ کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز / بشاه جهان داد و بروش نماز
دل شاه از بند آزاد گشت / ازان نامهٔ نامور شاد گشت
سوم روز کین طاق تاریخ رنگ / برآورد بازیچهٔ روم و زنگ

خبر دو نامهٔ سقراط حکیم

بسقراط فرمود آری روم / که مهری ز خاتم برآرد بموم
نویسد خرد نامهٔ ارجمند / بهر نوع دردی ز هر گونه پند
خردمند را و از پذیرش نتافت / بغواصی در بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم سای / سواد سخن را بفرهنگ رای
که فهرست هر نقش را نقشبند / بنام خدا سر برآرد بلند
چنان آفرین ایزد کارساز / کزو داد و بداد آفرینش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها برین جاه خاشاک پوش / مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
اگر سبلسے گوهر آمیختند / نه از بهر بازی برانگیختند
پلنگست در ره نهان گفتمت / دلیری مکن هان و هان گفتمت
بهر جا که باشی به پیکار و شور / مباش از رفیق هنر دار دور
چو در بزم شادی نشست آوری / بیاری یار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو در سیاست رهی بار عام / میفگن نظر بر حریفان خام
مبادا گران لهو گستاخ فن / رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خوی تنها خوری / که تلخست هر چه آن جدا یا خوری
بهر کس مده بهره چون آب جوی / که تا بیش سلت شود چون سبوی
طعامی که در خانه داری بلند / بنقصان خانش رسد بوی گند
چو از خانه بیرون فرستی بکوی / درو در گهت را کند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود ناشگفت / عفونت بود بودی او در نهفت
سر زلف را چون برآرد بدوش / کند خاک را باد عنبر فروش
حریفی مکن کان سزای تو نیست / درو جز یکی نان برای تو نیست
نباتی که دندان غیرست تیز / چو ابر آبروی بزرگان مریز
بیک قرص قانع شو از خاک و آب / نئی بهتر آخر تو از آفتاب
خدائیست وا از خورش تافتن / که درگاه خر شاید این یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترازو بدست / نگاوی بجز بادش از نشست
ز کم خواری کم شود رنج مرد / ز بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار / بود آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خوی گیر / که بد دل شود گاو بسیار سیر
خر کاهل از آنکه دم میکشد / از انست کابی نجم میکشد
بقطره ستان آب یا چون میغ / بهنگام دادن بدو بیدریغ
همان مشک سقه که پر میشود / از افشاندن آبش بدر میشود
چنان خور تر و خشک زین خوانگاه / که اندازهٔ طبع داری نگاه

بجنبش

بجنبش بخور با زمان اندکی / که بر جا خورش هست باین هر یکی
چو وا خوردی بماندی بجای / جهان را توئی بهترین کدخدای
ز هر طعمه خوشگوارش ببین / حلاوت ببین سازگاریش بین
چو با مهر که سازے مشو شیرخوار / که با شیر سرکه بود ناگوار
مده تن بآسانی و لهو و ناز / سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندرا این چه پرگوییست / که پایان بیکاری افسردگیست
بجست کسان کان گوهر مکن / اگر زنده دست و پائی بزن
زادست و پا آن پرستش گزند / که تا نگذری باز تو نند
پرستندگان گرچه داری هزار / پرستشگران را میفگن ز کار
چو تو خدمت پای و پیری دست / حوالت کنی هوی آئین جیست
چو آئین پرستست ماند بجای / نه آنکه بجای تو بیدست و پای
چو یابی پرستندهٔ نغز گوی / ازو بیش ازان مهربانی مجوی
بگفتار خوش مهر باید نمود / زبان ناخوش و مهربانی چه سود
پرستار پر مهر و شیرین زبان / به از بدخوئی کو بود مهربان
سخن تا توانی بآزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم نغزانگیست / درستی نمودن دلیرانگیست
سخن را که گوینده بدگو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به شود فرمشی / پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی که زو شرمساری رسد / بصاحب عمل رنج و خواری رسد
ز هر چه آن نیابی شکیبنده باش / بامید خود در افرینده باش
امید خورش خوشترست از خورش / بوعده بود ریزه را پرورش
نه بینی که در گرمی آفتاب / حرامست بر ریزه خوردن آب
چو زهره با آب دهن می شکیب / بآب دهن ریزه را می فریب
گلی کز نم آب خواهش برو / چو باران بسیل آید آتش برو
ستمگارگان را مکن یاوری / که پرسند روزت ازین داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیج / در اندیشه زین کند پا کم پیچ
چو خواری چنین بلند آختن / بدین گوی تا کی گرو یافتن
بسا آبدیده که در تیغ رست / بسا خون که در گردن تیغ بست
بترسی که شمشیر گردون ترت / نگیرد بخون کسی دامنت
کجاوه چنان ران که در کید و میل / بلیدازت ناقه در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی / چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت کاگر گردی خراب / چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ناید کزین سبز باغ / گلی چند را مهر در آری بداغ
منه دل برین سبز خنگ شموس / که هست از دغائی برنج چون عروس
دلی دارد از مهربانی تهی / چه دل گر تهی نیست نیز آگهی
چو خاک از سکونت کمربسته باش / شتاب از فلک شد تو آهسته باش
تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر / بآهستگی کوش چون شیر نر
غنا کس دو دانست اندیشه را / که دوره خشکهاست این بیشه را
بکاری که عجم را دهد بستگی / شتاب بندگی کن نه آهستگی
چو آری بکس رای جنگ آوری / به از زور میانه درنگ آوری
بجز خونی و دزد آلوده دست / ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگهدار پرخاش را / دلیری بره بر خود اوباش را
چو شه با رعیت بداور شود / رعیت بشه بر دلاور شود
بشو نرم گفتار با زیردست / که الماس از زیر یابد شکست
گلیم کسان را مبر سر بزیر / گلیم خود ابریشم خود کن چو شیر
کفن حله شد گرم دامه را / که ابریشم از جان تند جامه را
ز پرسندگان راز پوشیده دار / و ز ایشان سخن نانیوشیده دار
میاور با فسوس عمری بسر / که افسوس باشد بافسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی / نگویم که بد زین نگوید کسی
ترا کآیت آسمانی بود / ازین بیش گفتن زبانی بود

گرم تیز شد تیغ بر من مگیر
زتیزی بود تیغ را ناگزیر

بتیغ چنین تیز بازوی شاه
قوی باد هر جا که راند سپاه

چو پرداختم این درج خامه را
پذیرفت شه این خردنامه را

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب
برافروختم چهره چون آفتاب

قسم آخر از شرفنامه سکندر و سفر اکردن او بدعوے پیغامبرے

همه بر سخن برکشیدم بلند
پراگندم از دل بر آتش سپند

به پیرایش نامهٔ خسروی
کهن سرو را بازدادم نوی

زگنج سخن بهره برداشتم
در دُر ناسفته نگذاشتم

سر کلکم از گوهر انداختن
فلک را شکم خواست پردوختن

درآمد خرامان سخن سینه
بمن داد تیغی و آئینه

که آشفته گشتی چندین مباش
به بین خویشتن را و خودبین مباش

نظر چون بر آئینه انداختم
در صورت خویش بشناختم

دگرگونه دیدم در این سبز باغ
که چون بر زبان بود هر پر زاغ

ز نرگس تهی یافتم تاب را
ندیدم چو آن سرو سیراب را

سمن بر بنفشه کمین کرده بود
گل سرخ را زردی آورده بود

ازان بسکه زفته رفتم زجاے
فرو ماندم اندر سخن سست پای

نه پای که خود را سبکرو کنم
نه دستی که نقش کهن نو کنم

خجل گشتم از روی رنگ خویش
نوائی گرفتم بر آهنگ خویش

هراسیدم از دولت تیزگام
که نگذارد این نقش را ناتمام

ازان پیش کاید شبیخون خواب
به مینا درین خانه کردم شتاب

مگر خوابگاهی بدست آورم
که جاوید در وی نشست آورم

بنو دهنده دور گردنده حال
چنین گوید از گردش ماه و سال

که چون نامهٔ علم اسکندری
سجل شد از وحی پیغمبرے

زدیوان نو دو شست عنوان گنج
که نامش برآمد بدیوان رنج

بفرمود تا عجزهٔ روم و روس
نبشتند بر نام اسکندروس

ازان پیش گر تخت خود رخت برد
بده داد آور با ور سپرد

بماند از بکشاد مهر از زبان
چنین گفت با مادر مهربان

که من رفتم اینک تو داد و دین
چنان کن که گویند یا آفرین

پدروار با بندگان خدای
چو مادر شدی مهر مادر نمای

بپرور دل و داد و دین زینهار
نگهدار فرمان پروردگار

بفرمان بری کوش کاردهی
که فرمان بری به ز فرماندهی

ضروری مرا رفتنی شد براه
سپردم بتو شغل دیهیم و گاه

اگر رفتم ره دور فرسنگ پیش
ندانم که آیم بر اورنگ خویش

گرایم چنان کن که از چشم بد
نه تو خیره باشی نه من چشم زد

وگر زآمدن حال بیرون شود
بهش باش تا عاقبت چون شود

چنان کن که فردا وانی دورے
نگیر و زیانت بعذر آورے

سخن چون بسر برد برداشت رخت
رها کرد بر مادران تاج و تخت

بفرمود تا لشکر روم و شام
بر و عرضه کردند خود را تمام

ز لشکر هر آنچه اختیار آمدش
پسندیده تر صد هزار آمدش

گزین کرد هر مردی از کشورے
بهمدانگی هر یکے لشکرے

چهارش هزار استر بهر بار
پس و پیش لشکر کشیده قطار

هزار نخستین ازو سی هزار
بگیتی کشیده کوه را گرد خاک

هزارش دگر بختی بارکش
همه بارکرده خورشها خوش

هزار سوم ناقهٔ ره نورد
بزیب ز روزی برنج و زرد

هزار چهارم حماران تیز
چو آهو گه تاختن گرم خیز

ز هر پیشه کامد جهان را بکار
گزین کرد و صد صد همه پیشکار

بهر پیشه کامد جهانگیر شاه
برافراخت رایت ز ماهی به ماه

ز نقد و شبه روی در راه کرد
باسکندریه گذرگاه کرد

سر سریر جهانداری آنجا نهاد
به روزی کی چند بنشست شاد

بآئین کیخسرو تخت گیر
که برد از جهان تخت جم در سریر

بفرمود میلی برافراختن
بر و روشن آئینه ساختن

که از روی دریا بیک ماه راه
نشان باز داد از سپید و سیاه

نشاند و نهاد اندران تاج و تخت
بر و دیده بانان بیدار بخت

چو زآئینه بیند پوشیده راز
بدارندهٔ تخت گویند باز

اگر دشمنی ترکتازی کند
رقیب حرم چاره سازی کند

چو فارغ شد از تختگاهی جهان
روان شد بختلی سپید عیان

نخستین قدم سوی مغرب نهاد
بمصر آمد آنجا و روزی ایستاد

در انجا برون شد بعزم درست
بفرمان ایزد میان بست چست

که بختی زمین زان طرف در نوشت
ز پهلوی همادی درآمد بدشت

ز مصرش تهی چند غم یافته
ز بیدادو داور ستم یافته

تظلم کنان سوی راه آمدند
عنان گیر انصاف شاه آمدند

که چون از تو پاکی پذیرفت خاک
بکن خانهٔ پاک را نیز پاک

بمصرش رسان رایت خویش را
برافگن ز گیتی بد اندیش را

در انجای پاکان یک آهرمنست
که با دوستان خدا دشمنست

مطیعان آن خانهٔ ارجمند
نه بینند زو جز گذارد گزند

طریق پرستش رها میکند
پرستندگان را جفا میکند

بخون ریختن سر برافراختست
بسی را بناحق سر انداختست

همه در هراسیم زین دیو زاد
تو ای دیو بند از تو خواهیم داد

سکندر چو دید آنچنان ار رئے
وز ایشان بر ایشان ستمگارئے

ستم دیده را گشت فریادرس
چو فریاد آمد که فریادرس

چو از قدسیان این حکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که در باز کرد
ز بیت المقدس سر آغاز کرد

سکندر بقدس آمد از شهر روم
بدان تا بر و فتنه زن مرز و بوم

چو بیدادگر دشمن آگاه گشت
که او از داد آمد از کوه و دشت

کمر بست و آمد به پیکار او
بنود آگه از بخت بیدار او

باول شبیخون که آورد شاد
بآن راه زد دیو بر بست راه

چو بیدادگر بود خون ریختش
بدروازهٔ مقدس آویختش

منادی برانگیخت تا در زمان
ز بیداد او برگشاید زبان

که هر کو بدین خانه بیداد کرد
بدین گونه بخت بدش یاد کرد

چو زر دبستد آن خانهٔ پاک را
بعنبر برآمیخت آن خاک را

برآسود از آن جای آسودگان
فرو شست از و گرد آلودگان

جفای ستمگاره زو باز داشت
بطاعت گران جا طاعت گذاشت

از و کار مقدس چو با ساز گشت
سوی ملک مغرب عنان تاز گشت

بافرنجه آورد زانجا سپاه
در افرنجه راندش بسی کرد راه

چو آمد که دعوی داورے
بدانش نمائی و دین پرورے

کسی نه دانش و دین و نه سرتافت
رهی پر روشن بدان ره شتافت

چو آموخت در هر کسی دین و داد
بهر بقعه طاعت گهی نو نهاد

برفتن دگربار لشکر کشید
بعالم کشائی علم برکشید

به تعجیل میراند بر کوه و رود
کجا سبزه دید آمد فرود

چو در ماندگی گشت برداخته
دگربار شد عزم را ساخته

نمود از بیابان بدریا شتاب
برافگند گشتی بدریای آب

سه مه بر سر آب دریا نشست
بیادر صیدے ز دریا بدست

از آن سو که خورشید میشد نهان
تکاپوی میکرد با همرهان

جزیره بسی دید بے آدمی
برون رفت میشد زمی تا رمے

پس و پیش باز آمدش جانور
هم از آدمی هم ز جنس دگر

در و هیچ زانیشان نیامیختند
در و کوه بر کوه بگریختند

سرانجام چون رفت راهی دراز
نشیب زمین گاه کامد فراز

بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که خر طین احضر بنگیخت گرد

بدان ریگ بوم از کسی تاخته
زمین بر تش آتش برانداختے

همانا که بر جای ترکیب خاک   ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک
چو یک سو دران بادیه تاختند   ازان نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید   سکندر بدریای اعظم رسید
بدان ژرف دریا شگفتی بماند   که یونانی او را قیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود   ازان بیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان   دران ژرف دریا نمودی نهان
حجاب معلق بدان آب را   بپوشید از بدها تاب را
فلک هر شبانروزی از اوج دور   بدریا در افگندی از چشمه نور
همادر فرو رفتن آفتاب   اشارت بچشمست دریای آب
همان چشمهٔ گرم گورست جای   بدریا حواله کند رهنمای
چو آبی بیک جا مهیا شود   شود سیل و آنگه بدریا شود
مقید بود تا بود در مغاک   معلق شود چون شود گرد خاک
دران بحر گورا محیطست نام   معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان   پس عطف آن آب گرد جهان
بوقت رحیل آفتاب بلند   ز بیکار آن بحر پوشد پرند
علم چون بزیر آرد از اوج او   توان دید نقش در پس موج او
چو بختی برد سر برآرد حجاب   که آید نور و زمین در حساب
بدانش چنین مینماید قیاس   اگر رهبری نیست پرده شناس
چو آن چشمهٔ گرم را دید شاه   نشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کان چشمه چیست   بپرسید نگهبان آن چشمه کیست
چنین گفت دانا که آن آب گرم   بسا دیدها را که برد آب شرم
درین پرده بسیار جستند راز   ندانند کس هیچ سربسته باز
من این قصه پرسیدم از چند پیر   جوابی نداده کسی دلپذیر
دهد هر کسی شرح آن نور پاک   یکی گرد در گرد یکی گرد خاک
کز اندیشه بیرون ازین جلوه گاه   کجا میکند جلوه خورشید و ماه
سکندر بران ساحل آمد بجست   سوی آب دریا شد اندام شست
چو سیماب دید آب دریا سطبر   گره بسته هر قطره در وی چو ابر
در آب چنان کشتی آسان برفت   اگر رفت بی ره شناسان برفت
شه از ره شناسان بپرسید راز   بسنجید این کار و ترتیب ساز
که گر کشتی درین آب چون افگنم   چگونه بنه زو برون افگنم
ندیدند کار آزمایان صواب   که شاه افگند کشتی آنجا بر آب
نمودند شه را که صد رهنمون   ازین آب کشتی نیارد برون
وگرگاندرین آب سیماب فام   نهنگ اژدهایست قصاب نام
سیاه و ستمگاره و سهمناک   چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور   که بینند چون بینیدش یک نظر
دهد جان و دیگر نجنبد ز جای   اگر باشد برای چنین رهنمای
به پیراهن آب زین خانه دور   یکی قرصه بینی چو تابنده نور
بسی سنگ رنگین دران موجگاه   همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون مرقشیشای زر   منی بود و من کمتر و بیشتر
چو بیند درو دیدهٔ آدمی   بخندد ز بس شادی و خرمی
ازان خرمی جان دهد در زمان   همان دیدن و دادن جان همان
ولی هر چه باشد ز مثقال کم   ز خاصیت افتد گر صد بهم
ز هنجار جان بردنش رهنمای   همین خنده اش لعبهٔ جانگزای
چو شد گفته این داستان شهریار   فرستاد و گرد آزمایش بکار
چنان بود کان پیر گوینده گفت   تهی چند ازان حال بر سنگ گفت
بفرمود شه تا همیونان سخت   بران سنگ رنگین نشانند رخت
همه دیدها باز بندند چست   کنند آنکه آن سنگ را باز جست
ازان سنگ چندانکه آید بدست   بیارند آنجا همیونان مست
همه زیر کرباسها کرده بند   لفافه برو باز پیچیده چند
کنند آن همیونان ازان سنگ بار   نمایند خود را دران سنگسار

بفرمان پذیری قیبان راه   بجا آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم چندان هلاک   گذشتند چون باد ازان ره ز خاک
بفرمود شه تا ازان خاک زرد   شتربان صد اشتر گران بار کرد
چو آمد بجایی که بود آبگیر   بر و بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمود او سنگها ریختند   وزان سنگ بنیاد انگیختند
همه همچنان کرد کرباس بیچ   کز ایشان یکی باز نگشاد هیچ
بترکیب آن سنگها بند بند   برآورد پی در حصار بلند
اگر پرده دیده چو بادام مغز   همه یکدگر را برآورد نغز
گلی کرد گیرنده زان ره ز خاک   برون بناره ابر اندوده پاک
درون را نهیند و خالی گذاشت   گر آن را دران پرده پوشیده داشت
شنیده چنان شد ز آموزگار   کز چون هدی شد بر آن روزگار
فرو ریخت کرباس از آن روی سنگ   پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
برون بنا مانده بر جای خویش   درو نقش کز هر جهت داشت بیش
درون ماندگان خرقه انداختند   بدان خرقه بسیار جانها باختند
بر آن اهرواکامد آنجا قرار   بدیدار آن چشمش آمد نیاز
طلب کرد بر باره چون ره ندید   کمندی برانداخت بالا دوید
چو بر باره شد سنگ را دید زود   چو آهن ز بازو دو جان بود
نسنگی که در یک غمش خون بود   چو کوهی بهم بر زنی چون بود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد   شنید این سخن او باور نکرد
فرستاد این قصه را باز جست   برو قصه شد راز نالش درست
چو شاه این بنا کرد از وی بتافت   ز دریا بسوی بیابان شتافت
بجستش ماه دیگر ره پیمود راه   ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان ره که دریای نیل آمدش   گذرگه سوی رود نیل آمدش
بسر چشمهٔ نیل رغبت نمود   گر آن ره را دیده نادیده بود
شب و روز هر طرف آن ره دو بار   دو واسپه همی اندر کوه و غار
بر آن پشتگان ودرا بود میل   همیشه چو آید شود رود سیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت   بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامن ایگ خشنگ   بلندی گیهی سبز با بوی مشک
کمر در کمر کوه از خاره سنگ   برآورده چون سبزه مینا برنگ
بدو راه بربسته پوینده راه   گذر گم شده راه جوینده را
کشیده عمودی شتابنده زود   ازان کوه مینا و شن آمد فرود
یکی پشته بر راه آن زود تند   گر از رفتنش پا بپایا بود کند
کسی کو بر آن پشته گام بست   براندختی جان بچنگال مست
ز دی قهقهه چون برقتاختی   وزان سوی خود را در انداختی
بدو گر یکی رفتی و گر هزار   چو مرغان پریدی دران مرغزار
فرستاد بر پشته شد چند کس   کز ایشان نیامد یکی باز پس
که هر کس که بر روی ران پشته رفت   تو گفتی مگر یافتی تاج و تخت
چنان چشم زین خیل برتافتی   که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهاندیدگان را بخواند   دو چاره جوئی بدین قصه راند
جهان را دیدند فرزانگان   دران دلخوشت آباد بیگانگان
که نتوان برین کوه تنها شدن   دو همراه باید بهم جا شدن
سکونت نمودن دران تاختن   بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار   براندختن انچه ناید بکار
بتدریج دیدن دران سوی کوه   بیک ره رسیدن کار دشکوه
چو کردند از بینان سوی نداشت   دگر باره دانا نظر برگماشت
چنین شد درین داور رهنمای   که مردی هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد جهاندیده مرد   همان جامه کاغذش بنورد
بود خوب فرزند آن مرد را   گران دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن پشتگاه   بود پور هم پیست با او براه
ببالا شود مرد و فرزند زیر   بود بچه شیر زنجیر شیر

اگر او باز پس نامد از اصل دین   بفرزند خود باز گوید سخن
و گر زینگه دارد زبان بستگی   نویسد مثالی بآهستگی
دو افگند سوی فرزند خویش   ببر دل از مهر فرزند خویش
پدروار خاطر بپسر خویش   ز فردوس و دنیا سخن گویدش
بدست آوریدند شخصی شگرف   که مجموعه بود این جمله حرف
سوی کوه شد پیر آن جوان   چو بچه که با شیر باشد دوان
پس از نیم روز آن جوان دلیر   ز بالای آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ   بر شاه شد رفته از روی رنگ
بسته داد کاغذ فرو خواند شاه   نبشته چنین بود کز رنج شاه
بجان آمدم انچنان کز هراس   بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گفتی از سوی باریک ست   بدو هر که آمد ز خود دست شست
درین رنجگه جز خسک نومیدی نداشت   فرو آمدن هیچ روئی نداشت
چو بر پشته خارسنگ آمدم   ز بس تنگی ما تنگ آمدم
ازان سو که دیدم دلم پاره شد   خرد زان خطرناکی آواره شد
ازین سوره بسته بیداغ بود   طرف با طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل   پر آواز آواز مرغان دل
هوای تر و تازه آراسته   خیابان کار روش خدا خواسته
هوا از لطافت دره مشک بیز   زمین از طراوت دره چشمه خیز
ازین سو همه زینت و زندگی   وزان سو همه آرد افگندگی
اگر این بیابان که ما آمدیم   ببین از کجا تا کجا آمدیم
بهشت این و آن دوزخ تنگ و زار   بدوزخ نیاید کسی از بهشت
اگر اول ره کز چنین جای نغز   نهد پای خود او ران پای نغز
من اینک شدم شاه پدرود باد   شما شاد باشید و ما نیز شاد
شه از زار نیهان چو آگاه گشت   سپه راند زان کوه پایه گذشت
بگفت آنچه برخواند با هیچکس   که تا هر دلی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست   گذرگه طلب کرد بر دست راست
دران راه رفتن بجا سود هیچ   نمیکرد جز راه رفتن بسیچ
ز راه بیابان برون شد برنج   چو ریگ بیابان روان کرد گنج
ز هش یگ اندوهش از ریگ بیش   تف آهنش از ریگ تفسیده بیش
همه راه دشمن ز دام و دده   بهر گوشه لشکر کشیده صف زده
ولیکن چو گردند آهنگ شاه   ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون   مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او   نشدی جای او گنده پای او
برون از میان نجی وار ترجمه   بدانست یکیک زبان هم
سخن ابر آهنگ او ساز داد   هوا بی سزاوار خشان باز داد
بر آنگونه میکرد ره را نورد   زمان و زمین را بزیر گرد
زاندوه فارغ دران گشت بود   شب و روز شیرین دران دشت داد
دران ره نبودش گر هیچ کار   که چون باد بر وی زد لها غبار
دل آتشنارا برافروختی   به بیگانگان این در آموختی
چو زان دشت بگذشت چون تندباد   قدم در دگر دیولاخی نهاد
بیابانی از آتشین جوش او   زمانی سخن گفته در گوش او
جز آن زر که باشد خدا آفرید   کس از رستنیها گیاهی ندید
جهانجوی چوکان زر یافته   بخندید چو طفل زر یافته
چو بختی دران دشت پیمود راه   بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت   که شداد ازو یافته تاج و تخت
در و رفت سالار گیتی نورد   زمین از درختان رویده زرد
یکایک درختانش از میوه بار   همه بار یاقوت یاقوت بار
ز نارنج زرین و زرین ترنج   قریب آمده با نظرها بفنج
نثارش جواهر زمین کیمیا   ز بیجاده گل وز زمرد گیا
بساطی کشیده دران صحن باغ   ز گوهر برافروخته چون چراغ

زره بر زده آن زر انگیخته   ز هر قالبی صورتی ریخته
چو در چشم پیکر شناس آمدی   اگر زر نبودی هراس آمدی
ز بلور یک حوضه بساخته   چو یخ پاره سیم بگداخته
در و ماهیان کرده از چرخ تاب   نماینده تر زانکه ماهی در آب
دو خشتی بر آورد قصر عظیم   یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو شه شد دران قصر زرینه خشت   گمان برد کامد بقصر بهشت
چو بسیار گردید پیرامنش   دریده شد از گنج زر دامنش
روانی جداگانه دید از عقیق   ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
در و گنبدی دیدش از زر ناب   درخشید چون گنبد آفتاب
نیفتاده گردی دران زر خشک   بجز سوسن و عنبر و گرد مشک
درو رفت سالار فرهنگ هوش   چو در گنبد آسمانها سروش
ستورانی از چرخ تابنده دید   اگر ز دبوی کافور بر می دوید
نهاده بر فرش مینا سرشت   یکی لوح یاقوت از زر نبشت
نبشته بر دکای خداوند زور   که رانی سوی این ستوران ستور
درین دخمه خفته ست شداد عاد   کز و رنگ و رونق گرفت این سواد
بیا از هم کن سوی او تاختن   مکن قصد بر قلع برانداختن
اگر من سبز دوشی که پوشیده ایم   برسوائی کس نکوشیده ایم
نگهدار ناموس باد و نهفت   که خواهی تو نیز اندرین جای خفت
اگر خفته را درین خوابگاه   برارند گنبد ز سنگ سیاه
سر انجامش این گنبد تیره گشت   ز دیوار گنبد در آرد بدشت
تنش را نه سود موران کند   سرش خاک سم ستوران کند
یکی هر کس از بهر ایوان خویش   ستونی کند از ستوران خویش
ولیکن چو بینی سر انجام کار   بر و بادش از هر سوی چون غبار
که داند که شداد را یاد دست   بغل ستوران که خواهد شکست
غبارش پراگنده را در مغاک   رها کن که هم خاک جا گه خاک
ازان تن که بادش پراگنده کرد   نشانی نه بینی جز این خاک زرد
تو نیز ای کشاینده قفل راز   بترس از چنین روز با بار بسیار
مباش ایمن از مرگ کازاده   که آخر نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان آن تست   سر و تاج با هم بفرمان تست
گشاده دست بیش تو درهای گنج   سپاه ترا پس چنین پای رنج
ازان خط که چون قطره آب چکاند   بسا قطره آب از دیده راند
ببر گنج کان بر تو باری مباد   ترا باد و با مات کاری مباد
سکندر بر آن لوح باریخته   چو لوحی شد از شاخ آویخته
چو از چشم گرینده آشکار   بر آن خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت از آن گنجدان رخت بست   بان گنج و گوهر نیالوده دست
ز باغی که در منع تیغ آمدش   یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان فرش زر ساخته   بعمری دراز است پرداخته
ازان گنجدان کان همه گنج داشت   نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود بر از گنج بود   ز رود و دهی سیم ده پنج بود
دگر بار سر در بیابان نهاد   بر و بوم خود راهی کرد یاد
چو یک نیمه وز آن بیابان برید   گروهی ز دد آدمی سار دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر   به بیغوله غارها جایگیر
پرسید شان کاندرین ساده دشت   چه دارید افسانهای گذشت
گذشت از سماکیست آن دام و دد   که دارد درین دشت ماوا خورد
چنین باز دادند شه را جواب   که دور است ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف صحرا که ماوا ماست   خورشهای ما صید صحراست
درین دشت نخچیربانی کنیم   بر سم دوان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم   گلیم آنگه و جامه از سوی چرم
ز آتش بکار آید اینجا نه آب   بود آب زابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند   بود آتش باد زین شهر بند

ز شبنم هوا گرده هوا تیز تر — دم ما کند زان نسیم آب خور
همان نیز بر سیده دیگر گروه — که زان بنده ما و ادرین دشت و کوه
بیابانیانند وحشی بسی — که هرگز نگیرند خو با کسی
ازایشان بها گر یکی اید بدست — به پر سیم رو چون شود پای بست
نماینده گلاب ز بهر ما ست — ز تری هوا نیست کو بهر ماست
دگر نیز پر سیم شان در نهفت — چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
بیابان درین پایه کس ندید — همان پیکری دیگر از خلق دید
ندیدیم چو آهوان سال و ماه — بیابان عادی نبردیم راه
بیابانیانی دگر دیده ایم — ز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
نشان داده اند از بر خویش دور — بدانجا که خورشید را نیست نور
نکو روی و خوش خلق زیبا خصال — زیا نصد یکی را فزون بست سال
برون از وطن گاه آنند لکشان — بها کس ندادست دیگر نشان
درو نیست دیده از آب خورد — که گرماش گرم ست سرماش سرد
همین ست رازی که ما جسته ایم — ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
در آموخت شان رسم و آئین خویش — برافروخت شان دانش و بینش خویش
چو گشتند از وان اسیران او — بشفقت نوازش پذیران او
ازان خاک چو شان باد سموم — نمودند راهش بآباد بوم
سرانجام کان ره بیابان رسید — دگر بار شد عطف دریا پدید
فگندند ماهی بران چشمه رخت — برآسوده گشتند ازان رنج سخت
چو دریا بدیدند یک ماه بیش — بخشکی رساندند بنگاه خویش
ز بادی جنوبی برآمد نسیم — دل ره روان رست ز اندوه و بیم
بهم هم رسیدند ازان خستگی — ز تن رنج شان شد با هستگی

درین گنج ما را اجز این رسا نیست — وزین بر تر انجام و آغاز نیست
درین آتشین دشت این ناپدید — اگر پرنده در وی نیارد پرید
ببرزند چندان بیک روزه راه — کز آن بر نخیزد ز ما در دو ماه
اگر بی آب چون زندگانی کنید — بما بر چرا سر فشانی کنید
ز شعل شما چون نیابیم سود — شما را بر تش چه باید نمود
که چندانکه رفتند بالای بیست — درین بادیه آب نا ید بدست
بیا نسخ چنین گفت پس آن گروه — که بسیار گشتیم در دشت و کوه
نسازیم چون ما با هیچکس — خورشهای ما سو سمارست و بس
که بیرون از ین پیکر قیر گون — نشانی دگر میدهد رهنمون
اگر شهریست چون ببیشه مشک بید — درو آدمی پیکرانی سپید
وگر نیز پانصد برآید دگر — نه بینی کسی راز پیری اثر
وگر نیز بیرون ازانجا کسیست — بسی کوه صحرای نادیده هست
چو زور ستنی بر نیاید ز خاک — دره و جانور چون نگردد هلاک
سکندر بان خلق صاحب نیاز — ببخشید بخشیدشان برگ و ساز
وز ایشان بهنجارهای درست — سوی ربع مسکون نشان باز جست
چو زد کار خود ساز دریافتند — بره بر دنش زود بشتافتند
سکندر روان دست بیگاه گاه — دوا سپه همی رفت بیراه و راه
هم از آب دریا بدریا کنار — بلادش گهی بید چون چشمه سار
دگر بار کشتی بسی ساختند — ز ساحل بدریا در انداختند
چو از تاب انجم شبی تب زده — به پیچید چون مار عقرب زده
گرفتند یک هفته آنجا قرار — که هم سایه خوش بود هم چشمه سار
مغنی دلم دور گشت از شکیب — سماعی دو امشب مرا دل فریب
سماعی که چون دل بگوش آورد — ز بیهوشیم باز هوش آورد
سخن سنج این درج گوهرنگار — ز موج این چنین کرد گوهر نثار

سیاحت کردن سکندر از حد مغرب بحد جنوب و دریافتن الماس

که شه چون ز مغرب برون برد رخت — بعرض جنوبی برافراخت تخت
هوائی جهان دیده سازنده تر — زمانه زمین را نوازنده تر

چو قارورهٔ صبح نارنج بوی — ترنجی شد از آب این سبز جوی
نمودند منزل شناسان راه — که شه چون کند کوچ ازین جایگاه
درو مردمانی همه بت پرست — رها کرده فرمان یزدان ز دست
چو شب خون خورشید در جام کرد — دران منزل آنشب شه آرام کرد
جهان جو ببارگی بست رخت — ز فتراک او سر برآورد بخت
پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ — جهان شد جهان روشنی چون چراغ
چو شه در ده بت پرستان رسید — دهی دید و ده مهتر انرا ندید
خمی هر کس از گل بر انگیخته — ز گنجد درو روغنی ریخته
پس از سی چهل روز یا بیشتر — بلندندی از مرده بر گشته سر
نهادند آن کله خشک پیش — در باز جستندی احوال خویش
که امشب چه نیک و چه بد آید پدید — هم از روز فردا چه خواهد رسید
که فردا چنین باشد از گرم و سرد — چنین نقش دارد جهان نورد
چو دانست فرمانده چاره ساز — که تعلیم دیو ست زانگونه راز
بسی حجت انگیخت رای درست — که تا دوستان گروزان رای سست
بران قوم صاحب دلی گماشت — که داند ولی چند را پاس داشت
بفرخ رکابی و خرم دمی — برون آمد از ان شاه یک منزلی
ره پیچ بر پیچ تاریک و تنگ — همه ادیر خاره و خاره سنگ
پس و پیش آن کوه را دید شاه — ضرورت بدو کرد بایست او
ز تیری و سختی که آن سنگ بود — سم چارپایان بجان لنگ بود
بفرمود تا از تن گاو گور — بحجرم اندر آرند سم ستور
همان رهگذرها بروبند پاک — ز سنگی که پوینده زد شد هلاک
ازان نان که بودند فراش راه — تنی چند رفتند نزدیک شاه
بنعل ستوران اش در یافتم — سختیش از نعل تر تافتیم
بآن سنگ زن و شاه شمشیر تیز — نبرید شمشیر شد ریزه ریز
چو شه دیدکان سنگ را آس کرد — ز برندگی نامش الماس کرد

ازان کوچگه رخت پرداختند — سوی کوچگاه دگر تاختند
دهی دید آراسته چون بهشت — سوادش پر از سبزه و آب و کشت
اگر شاه شان در پناه آورد — ازان گمرهی باز راه آورد
چو طاوس خورشید بگشاد بال — ز رانده و شد لاجورد مثال
خرامنده میرفت بر پشت بور — بگور افگنی همچو بهرام گور
دهی چون بهشتی برافروخته — بهشتی صفت حله بر دوخته
خدائی نه وه خدائی بسی — نه در کشت رانی نه در دو کسی
جداگانه در روغنی هر خمی — فگنده ز نا مردمی مردمی
سری بود از مغز دانش تهی — فرو مانده در خون همه فربهی
قصیبی بزدندی بران استخوان — شدندی بران کله فریاد خوان
صدا کی برون آمدی ان نهفت — صدای کرمانند باشد بگفت
گرفتندی آن نقش را در خیال — چنین بود شان گرد شمار ماه و سال
بفرمود تا کله ها بشکنند — خم روغن از خانها بر کنند
در آموخت شان رسم دین پروری — حساب خدائی و پیغمبری
چو شد کار آن کشور آراسته — روا رو شد از راه برخاسته
ره انجام را ز یزدان رام کرد — چو انجم دران ره کم ارام کرد
پدیدار شد تیغ کوهی بلند — که ابر شدن بود جانرا گزند
برون برد لشکر بآن تیغ کوه — ز رنج آمده تیغ داران ستوه
چو شه دید کز سنگ پولاد سای — خراشیده میشد سم چارپای
نمدهای وکر پاسهای سطبر — ببندند بر پای پویان هزیر
بفرمان شه راه میرو فتند — اگر بوده به پولاد میکو فتند
یکی مشت سنگ آمد پدید پیش — که سم ستوران زان گشت ریش
بسی کو فتیمش به پولاد سخت — نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بهر جوهری ساختندی خراش — بار ریز بر خاست ازو تراش
همی گفت با هر کس از هر دری — که هست این گرانمایه تر جوهری

بدان تا بپژوهش سگالی کنند   ره خویش الماس خالی کنند
نمودش هر کس بیک جو بسیر   که تا را داند بآن سنگ برد
چو افتاد در لشکر این گفتگوی   میان بست هر کس باین جستجوی
بسی باز جستند بالا و پست   گرانمایه گوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر گرد بر گرد کوه   یکی وادیی بود دریا شکوه
فراوان دران وادی الماس بود   که روشن تر از آب و الماس بود
چو در کوه گوهر در آرد بغار   نه دریای ماهی که دریای مار
زماران در و صد هزاران بجوش   که دیدست ماران جوهر فروش
گذر زان شد آن ره زماران گنج   که بی مار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود   طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز   گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از ترس راه   کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره   بدان تا بدست آورد چاره
عقاب سیه بر کرای سنگ   بسی چو هر یک شکاری نهنگ
جز انسان عقابان پرنده دید   عقابین اندیشه در ره کشید
بفرمود کارندیشی هزار   ببینند کان فربه است این هزار
گلو باز بر بند یکباره شان   کنند آنکه از یکدگر پاره شان
کجا کان الماس بینند زیر   بران کان فشانند یکیک دلیر
بفرمان بری آنکه فرمان نکوست   ازان گوسفندان کشیدند پوست
کجا کان الماس بشناختند   ازان گوشت لختی ببیند اختند
چو الماس چسپید و شد در کباب   بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک هر دو بر دوختند   دران غار جز بازی نگند اختند
چو بردند خوردند بالای کوه   پس هر عقابی دوانده گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود   بر شاه بردند که آزاده بود
شه الماس کان را بهم گرد کرد   یکی آب گون و دگر رنگ زرد
جز او کان الماس کس بر ندید   که او بود بر قفل کانها کلید
از انجا سوی دشت آورد سیل   فرود آمد از کوه چون سیل سیل
دران بویه تعجیل میساختند   رهی بی قلاوز همی تاختند
ستوران نعل آتش انگیختند   بجای خوی از سینه خون ریختند
چو رفتند ازان سنگلاخ درش   سم بادپایان شد از کوه دشت
بآخر ز نیروی بخت بلند   سپه زان گذرگاه شاه از گزند
بر آن بروشه رخت ازان سنگلاخ   عمارت گهی دید جای فراخ
دران مرتع که گشت نیلی گهر   نوازش گرفته زباران برف
ز سبزی تری و تابندگی   بر و جان و دل آشنا بندگی
ز تاراج آن سبزه‌ی گرده گم   ز رنج ستوران بیگانه شم
ز خوبی و چالاکی آن پیکرش   سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده ملکش چو زین کلید   نشان بر دمند همی نو بنو بدید
گهی بیل برداشت گه می نهاد   گهی بند می بست و گه میگشاد
جهاندار خواندش بآرزم گفت   که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز   ز نغزان نیاید مگر کار نغز
بکاری تو شد بیل بر دوختن   بویرانه ده دانه کاشتن
بدین فرخ گوهر تابناک   بفرخ بود همترازوی خاک
بیا تا ترا بادشاهی دهم   ز بیگار خاکت رهایی دهم
بپاسخ گشاد از ره آهسته راز   چو آورد برسم طرا خدمت بجای
چنین گفت کای پیل معنی نگار   همه بوستان از تو آموزگار
چنان ده بهر بیشه در بیشه   که در خلقتش نا بد اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست   بمن پادشاهی سزاوار نیست
گشاد از زر آنجا که باشد درشت   چو نرمی نشیند شود کوز پشت
تنم در درشتی گرفتست چرم   هلاک درستان بود جای نرم
تن سخت گونا زنینی کند   چو صمغی بود کابگینه کند

خوش آمد جهانجوی را پاسخش   ثنا گفت از گفتن مرحبش
خبر باز پرسیدش از کردگار   اگر نا ایشان ترا کیست بود دگار
که شد پاسبان تو در خفت و خیز   نیابت کجا کرد بازار تیز
گرامی پرستی گراینده   نظر بر کد امین روا فگند
جوانمرد گفت ای بلندی گرای   به پیغمبری خلق را رهنمای
ور آنکس دل خویش بستم که تو   همان قبله ای سی که هستم گرو
بر آرنده آسمان کبود   نگارنده کوه و صحرا و دد
شب و روز بیش جهان آفرین   نهم چند ره روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته   گزینان بمن داد با خواسته
بدیگر گره ماکه با من نمود   که از هر یکی هست صد گونه سود
سپاهش بهم واجب آمد سپاس   خوش آنکس که او باشد از دل سپاس
ترا کامد ستی به پیغمبری   بپذیرفتمت از ره دین پروری
ترا دیده ام بیشتر زین بخواب   تو زنده گشتم چو ماهی بآب
کنون کامدی آن خبر شد عیان   بخدمتگری چون نبندم میان
نگویم جهان چون تو لی نادرید   جهان آفرین چون توئی آفرید
جهانرا توئی مایه خرمی   ز سعی تو دارد جهان محکمی
سکندر بران پاک سیرت جوان   که بودش همه ساله خسروان
ثنا گفت بر تارکش بوسه داد   همان نام فرزان بر و کرد یاد
بر آراستش خلعت خسروی   بدین خدا کرد پشتش قوی
دران مرز و آن مرغزار فراخ   که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبانروز آسوده شد با سپاه   سبکتر شد از خستگیهای راه
چو سالار این هفت خرگاه کوس   بر آورد بانگ انگلوی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد   دگر ره بپیچ سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند   بمرتع دگر بار منزل رساند
فروزنده مرزی بروشنی بهشت   زمینهای از جمله بیکار گشت
درخت گل و سبزه آب روان   عمارت گهی درخور خسروان
چو آتش خلیلی که تافته بود   زمینی که آبی در آغشته بود
بپرسید کین بوم را نام چیست   سر سروران انجمن کیست
گشاده زر کوه آهن و گاو کو   کجا در چنین ده کند ساو کو
یکی از بزرگان آن مرز گاه   چنین گفت بعد از زمین بوسگاه
که اقصای این دل گشاینده مرز   حوالی بسی دار و از بهر درز
درو هر چه کاری بهنگام خویش   یکی زو هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد یابد گزند   نگردد کس از دخل او بهره مند
اگر داد بودی و داور کسی   ده آباد بودی دو ورده بسی
بانصاف و داد از وی این خاک بر   تباهی پذیرد ز بیداد گر
چو از دخل او گرد انصاف کم   بسوزد دگر می بپوشد نهم
بیک جو که در تابش آید ز میل   چو گنبد ببخشش ز ابر و آب سیل
سبک منجنیق ست بازوی او   که گرد و بیک جو تر از وی او
چو خسرو خبر یافت کان جای آب   ز بیداد بیداد گر شد خراب
سکندر در و عدل بنیاد کرد   همان نامش ابحکند ابا بو کرد
بآبادیش داد منشور خویش   که هر کس همه مزد و مزد خویش
وهر کسی مال خود را زکات   بتاراج شان کس نیاید برات
درو ره نیابد دران داوری   هزار آفرین بر چنان داوری
معنی مدار از غنا دست باز   که اینکار ناساز ناید بساز
کسی کاین ساز یاری کند   طلب باد وش سازگاری کند

رسیدن سکندر از جنوب بحد مشرق بشهر گنگ بهشت که او را قندهار نامند

خوشا نعمت باغ و نوبهار   جوان گشت هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ   همان نرگس آورده بر کف چراغ
زخوان مغز مرغان بجوش آمده   دل از جوش خوان خورش آمده

بهرزی

شکم کرده پر زیر شمشاد و سرو   خرد پس صراحی خون تدرو
نشاط گل افگند بر طرف جوی   برامشگری بلبل نغز گوی
چو خوشتر بدین فصل آواز رود   وزان آب گل کش گل آید فرود
بسی ساز ابریشم از ساز او   دریده برابر شم آواز او
از و بوسه و زو غزلهای تر   یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمده است   که هندوستان آتش بیاد آمده است
گیا خواره با گل بگردن گذشت   نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
بعنبر خوری نرگس خوابناک   چو کافور تر بر دمید از خاک
دگر بار بر مرز هندوستان   گذر کرد چون باد بر بوستان
ازان ژاله چون دو نخی تافته   که بر پشت ماهی نشیمن یافته
بهاری درو دید چون نوبهار   پرستش گهی نام او قندهار
در آن خانه از زر بتی ساخته   برو خانه گنج پرداخته
ز دو گوهر چشم اندرون دوخته   چو روشن دو شمعی برافروخته
بفرموده تا بر آزند گرد   ز تمثال آن پیکر سال خورد
سخن گوی بگشت از گنج کاخ   شهنشاه شد گرد آبرو فراخ
که شاه جهان دادرو داورگر   که از خاور او راست تا باختر
دگر کین بت از گفته راستان   فریبنده دارد یکی استان
جهاندار فرمود کان دلنواز   گشاید در درج یاقوت باز
دعا کرد و گفت این فروزنده کاخ   که زرین درختست فیروزه شاخ
دو مرغ آمد از بیابان نخست   گرفته دو گوهر بمنقار چست
همه شهر مانده از ایشان شگفت   که چون شاید این مرغکان را گرفت
بزرگان که این مملکت داشتند   بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
طمع بر ولی هر کسی گرد راه   که هم گوهر او را بود دستگار
بر آن رفت میثاق آن انجمن   که از بهر بتخانه خویشتن
دری کان دو آورد مرغ هواست   گر آتش آسمان بر نگیر در است

برقص آمده آهوان یکسره   ز دشت آو آوا ز آهو بره
نسیم گل و ناله فاخته   چو یاران محرم بهم ساخته
سرائیدن ترک با چشم تنگ   فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ
سخنهای هر سخته با بانگ ساز   تو گوئی که او گوید از چنگ باز
ببوسه غزلهای تر میدهی   طبرزد ستانی شکر میدهی
چو گوراز بر یاسمین کل کرد گرد   برآمیخت شنگرف با لاجورد
گل تر برون آمد از خار خشک   بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بفصلی چنین شاه ایران و روم   ز ویرانه آمد بآباد بوم
از آنجا بمشرق علم بر فراخت   یکی ماه بر کوه و بر داشت تاخت
در آمد بآن شهر مینو سرشت   که ترکانش خوانند کنگ بهشت
عروسان بت را دو در روی کیسی   پرستنده بت شده هر کسی
سر و تاج آن پیکر دلربای   برآورده با طاق گنبد سرای
فروزنده صحن آن تازه باغ   ز بس شب چراغی شب چون چراغ
زر و گوهرش بر کشاننده زود   که با بخت یاران بود با خلق شود
بگیسو غبار از ره شاه رفت   بسی آفرین کرد و با شاه گفت
بر زر بگوهر ندارد نیاز   که گیتی فروزست و گردن فراز
اگر شاه فرمان دهد در سخن   فرو گویم این داستان کهن
دگر گره پیکری مشک خال   گشاد از لب چشمه آب زلال
ازان پیش کاین بتخانه داشت   یکی گنبد سبز ویرانه داشت
نشستند بر گنبد این سرای   ز فیروزه و فرخی چون همای
بدین چون در آمد زمانی دراز   فگندند گوهر بریدند باز
ندیدند همتای او در جهان   فرو میچکید آب شان از دهان
پدید آمد اندر میان داوری   خبر گرد شان عاقبت یاوری
بتی ساختند از همه زر در و   بجای دو چشم آن دو گوهر درو
ز خورشید گیرد همه دیده نور   زمانی کند دیده خورشید دور

چراغی که گوران بدو خرم اند   در و دوشنان یاد کمتر دهند
بخوش زبان چون سخن یاد کرد   بت بی زبان شه آزاد کرد
چو دید آن پری رخ که دارای مهر   بر آن مهربانان بیاورد مهر
شه آن گنج آگنده را بر گشاد   نگه داشت برخی و برخی بداد
بسی اندر برشوره و سنگلاخ   گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
ز یزدان پرستی خبر داد شان   ز دین طوطیای نظر داد شان
چو خاقان خبر یافت از کار او   برار است نزلی سزاوار او
دگر ره زمین بوس نو تازه کرد   شهنشه ز رحمت بیش از اندازه کرد
نشستند کشور گشایان بهم   سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پذیرفت خاقان ازو دین او   در آموخت آیات و آئین او
سکندر بخاقان اشارت نمود   کزین مرحله کوچ سازیم زود
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم   در و نیک و بد را تماشا کنیم
بشرطی که باشی تو همراه من   برافروزی راز خود گذرگاه من
وزان چشم شد هر دو را گفتگوی   که قاصد کند راه را جستجوی
چنان راز تا تاجدار جهان   که پوید سوی راه با همرهان
بزه تیر چندانکه باز آیدش   بمقدار حاجت بکار آیدش
همان خان خاقان بخدمتگری   جریده بهمراهی و رهبری
سپه نیز با او تنی ده هزار   خردمند و مردانه و مرد کار
بعرض جنوبی نمودند میل   شکار افگنان هر سوی خیل خیل
چو نزدیک آب کبود آمدند   بپائین دریا فرود آمدند
حکایت چنان رفت از آب ژرف   که دریا کنار است آنجا شگرف
بران ساحل آرام ساز کنند   غزلها سرایند و بازی کنند
دران بحر بینی سرآیند و بس   که در هیچ بحری نگفتست کس
چو از نافه صبح بوی برند   بآب سیه سر فرو می برند
جهاندار فرمود تا یکدو میل   کند لشکر از طرف دریا رحیل

نگین بود که چند را گرم داغ   شب بیوگان را نگین بی چراغ
نشستند بر پیکر آن نگار   که با داغ اسکندرست این نگار
یکی گنج پوشیده داد ش نهان   که مویه خیره شد چشم گوهرفشان
دگر ره ز مینوی روحانیان   درآورد و سر با بیابانیان
بهر بقعه کادمی زاد دید   بر ایشان سخن گفت و ز ایشان شنید
زمین کار مشرق ز من و ز زمین   دگر ره درآید باقصای چین
بدرگاه شاه آمد آراسته   جهان پر شد از گنج و از خواسته
چو ز آمیزش این خم لاجورد   کبودی درآمد بدینار زرد
پس آنگه که شد روزگار دراز   همان عهد را تازه کردند بار
دگر روز چون مهره در مهره بست   فراخان هندو شد آتش پرست
بدو گفت کین چند جا ایستیم   بدریا نشستن هوا ایستم
شگفتی که باشد بدریا شگرف   ببینیم نمودارهای شگرف
پذیرفت خاقان که ارام سپاس   که آئیم سوی راه یاره شناس
بنیک اختری روی از ما بداد   که شب رو زرا تاج بر سر نهاد
تنی ده هزار از سپه برگزید   گزو هر یکی شاه شهری نشید
دگر باقی را زر گنج و سپاه   یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه
باندازه او نیز بر داشت برگ   سلاحی که باشد ز شمشیر و ترگ
علامت سوی مشرق انگیختند   همه ره زر مغربی ریختند
چهل روز زینگونه رفتند راه   نبردند پهلو بآرامگاه
بر آن فرضه گه انجمن ساختند   قلمها بر انجم برافراختند
عروسان آبی چو خورشید و ماه   همه شب برآیند از آن چشمه گاه
کسی کو بگوش آورد سازشان   شود بیهش از لطف آواز شان
همه شب نافه مشک را سر گشاد   طرف میکند آن گرامی گروه
چو شب نافه مشک را سر گشاد   ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه   روان گشت بی لشکر و بی بنه

براین قرصه گنجینه زر دور / که گوهر ز دریا برآورده نور
وران بهستان دید کز موج آب / علم بر کشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو براندام خویش / زدوده شب بر فرق هام خویش
بهر آینه هر یک گرگون سرود / هم روی نو آمین ترا از صد درود
بدان لحن شیرین بگوش آمدش / جگر گرم شد چون بجوش آمدش
بر آن چوب وا ز لختی گریست / دگر بار خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم / که هم خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست / دگر بار شد باز جائی نخست
بود دیبا چنین بر فلک در طراز / شد از صوت بومی جهان بی‌نیاز
باستاد کشتی چنان گفت شاه / که کشتی درافگن در آن موج گاه
درین آب شوریده درخوا هم است / که راز خدائی درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته ام / شدن دور وز کم توانسته ام
اگر بر پری از عقل آموزگار / بکاری دو اندر از روزگار
نگهبان کشتی ندید بر نده گشت / در آورد کشتی بدریا ز دشت
نگهبان کشتی که بود شگرف / در آورد کشتی بدریای ژرف
شه کاروان گشت کشتی گرای / خردمند خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم اندر فراز / نیاید که گردی تو زین جا باز
ندانم درین راه کم بودگی / بهالکم دواند ز آسودگی
گرایم ترا خود شوم حق گذار / وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون نور کرد / کسی را که بگذاشت بدرود کرد
در افگند کشتی بدریای چین / که دیدست دریای کشتی نشین
از آن هم رهان بکار آمده / هر آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه آمد و بس
سوی ژرف آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق در افگند بار
جهان در جهان اندر آب شور / جهان میبد از دانش هر دست دور
چو یک چند کشتی روان شد بر آب / پدید آمد آن سیل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود / نیاز آمدن باز گشتن نبود
نواحی شناسان آب آزمای / هراسیده گشتند از آن ژرف جای
ز ره نامه چون باز جستند راز / سوی باز بس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده مانند یکپاره نور
اگر رفتند کشتی در آنجا قرار / ز سیلی محیطی همه ترسکار
ز پیران کشتی یکی کاروان / چنین گفت با شاه بسیار دان
که این مرحله منزلی مشکلست / بره ناخدا در پسین منزلست
دلیری مکن گاه این ژرف جای / بسوی محیطست جنبش گرای
اگر منزلی رخت زانسو بریم / ازین سوی منزل اگر بگذریم
سکندر چو زین حال آگاه گشت / گزین سیل کم پیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود بر ساختن / اشارت کنان دست بر افراختن
کزین بیشتر خلق را راه نیست / از آن سوی دریا کس آگاه نیست
چو قسیسان طلسمی چنین ریختند / ز زرگون جزیره بر انگیختند
بر آن کشتی کار دانا شتاب / طلسمش نماید اشارت بآب
کزین جایگه در گذر بر راه کس / ره آدمی تا بانجاست بس
بتعلیم او کاروانان راز / دگر باره ز آن راه گشتند باز
چو خسرو طلسمی بر آنگونه ساخت / درین تعبیه ایزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کنند / مراین که چون خضر دریا کنند
بفرمان کشتی کش چاره ساز / جهان جوی زان سیل گشت باز
ز دریا [illegible] نگهداشتند / غلط بود منزل خبر داشتند
پدید آید از دور کوهی بلند / بگرداب در گنج آن کوه بند
دران بند اگر کشتی تاختی / در و سالها دائره ساختی
برون نامدست تا کشتی خراب / ز ستی کسی زنده زان بند آب

چو استاد کشتی بآن خط رسید / ببر کار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لشکر بپائین کوه / برو بخت با او برون شد گروه
ببالای آن بند کوه ایستاد / به پیوند فرزند میکرد یاد
جهاندار از غلتش چه دریافتی / که رو از جهان پاک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار / ازان ژرف دریای ناسازگار
اگر هر کشتی کو بد انجا رسید / ازین بند که رستگاری ندید
خردمند خواندش و را کام شیر / که چون کام شیر است بر خون دلیر
ز بس لو دمار اخطرهای آب / قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آمد پدید / رخ ریش را آبله بر دمید
اگر راه پیشین خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرهای جان آمدیم / ز باران سو ناودان آمدیم
هان چاره باشد کزین تیغ کوه / بجنبشگی بیرون جان بر داین گروه
بقیصو میکرد و این راه باز / ازینجا چنین است راهی دراز
زر دریا است این ره دور دست / که دور و دیر یش را چاره هست
مثل زد سکندر بران کوهسار / که دیری درست آی اندوه بار
ز فرزانه کاروان باز جست / که رائی و راندیشه واری درست
اگر آن بهای فیروزه یاری دهد / ز کشتی ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / سکندر نمونی مرا سوی راه
اگر سازد آنجا شهنشه درنگ / طلسمی برون آرم از زر و سنگ
کنم گنبدی دیر انگیز منش / یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو دران گنبد آرد قرار / بران طبل زخمی زند استوار
برانی رسد کشتی از بندگاه / بآئین پیشین در افتد براه
نغوت آمد این شعبده شاه را / که فرزانه چون ساز کن راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت / بجا آورد آشکار از نهفت
ز بایستنیهای او هر چه خواست / همه آلت کار او کرد راست
باستاد کاری خداوند هوش / دران بازی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / پذیرای آواز افسون درنگ
طلسمی مسی در روی انگیخته / بگردون درش طبل آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بآن بند آب / بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاروان را که کشتی براند / بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی دران بندگاه افتاد / ز دیوانگی گشت چون دیوباد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست / به طبل آزمائی نوائی بدست
بزد طبل و بانگی ز طبل رحیل / برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ / در آنجای گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته / چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج / بسی تحفها داد جز مال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر / ز ره نامه ره شناسان پیر
که آن کام شیر از صد بابلست / سخن چون دو قولی بود مشکلست
ز نیک اختری چون هست پیروز دود / همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا بپرسید این راز را / ازان طبل پیدا کن آواز را
خبر داد دانای هیئت شناس / باندازه آنکه بودش قیاس
که چون کشتی افتد دران کنج کوه / یکی ماهی آید سطبر و شکوه
ز نند دائره گرد کشتی در آب / پس او کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بد روزه هم / بلا دیدگان را کند در شکم
چو آن طبل رویین گرکینه چرم / بماهی رساند یک آواز گرم
هراسان شود ماهی از آواز تیز / سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گرد آب از پر و بال او / اگر کند میل کشتی بدنبال او
ببین خون کشتی از تنگنای / نداند دگر راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف / گراینده شد سوی دریای ژرف

بران کوه دیگر نبودش درنگ — سوی فرضه گه گشت بالای سنگ
بدان فرضه بی آنکه اندیشه کرد — رسن بازی هندوان پیشه کرد
چنان کرد لطف خدا یاوری — که حاجت نبودش بآن داوری
بسی تب زده قرص کافور خورد — نخورده شد آن تب چو کافور سرد
نشانبنده ملاح گستاخ چنگ — بکشتی درآمد چو خونشان نهنگ
برافروخت اوراز کشتی بساز — بان ره که بود آمده گشت باز
خلایق ز کشتی برون آمدند — بشادی چه گویم که چون آمدند
چو آسوده بر خاک آن دشت پاک — غم و ترس برد از دل سهمناک
چو خاقان ازین حالت آگاه شد — خرامان و خندان بسوی شاه شد
نشاند و نوازیدش در برگرفت — سخنهای پیشینه از سر گرفت
وزان راه گم کردن آن گروه — گرفتار گردن بآن بند کوه
چو این قصه بشنید خاقان چین — بر اقبال شه تازه کرد آفرین
جهان آوری در نهان راز بود — که شاه جهان چاره پرداز بود
خیالی که در پرده شد در خوش — نه بیند درو جز خداوند هوش
جهان از تو دارد گشایندگی — ترا در جهان باد پایندگی
جهان تاختن باز یاد آمدش — خطرناکی رفته یاد آمدش
قلادز برداشت آهنگ خویش — شد از پای محمل کشان راه پیش
ز تیغ و سپرهای آراسته — گل و سوسن از دشت برخاسته
بسوی بیابان بر آورد رخش — سپه را ز مال خود آگنده بخش
چو ده روز خسرو بیابان نوشت — عمارت پدید آمد از آب و کشت
ز خاقان بپرسید کین شهر کیست — بره نامه نام این شهر چیست
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز — دگر چیز را نیست بازار تیز
غریبان گر افتند زین جایگاه — گه وحشت کنند زان نشانگاه
چو خورشید سر بر زند زین رواق — بر آید ز دریا طراقا طراق
بر آن بر زمین خیمه دارند بست — که طفلان در آن خیمه شد در بدست

چو هندوی شب از رواق کبود — رسن بست بر فرضه هفت رود
درین غم که بر طبل گشتی گرای — که زخمی زند کو نماند بجای
بسی کو کند وار در چشم ساز — بدارو ی چشمش نیاید نیاز
دوا کردن از بهر درد کسان — بسازنده باشد سلامت رسان
شکنجه گشاد از ره بادبان — ستون اقوی کرد اندر جهان
روان کرد کشتی بر آب سیاه — بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
چو اسکندر آمد ز دریا بدست — گذشته بسر بر بسی سرگذشت
بسی بنده و بندی آزاد کرد — ز یزدان بسی نیکوی یاد کرد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند — بسی گنج در پای خسرو فشاند
ازان مهلکه دان خطر ساختن — طلسمی بدان گونه پرداختن
وزان بر سر کوه بگریختن — رهانده طلبی برانگیختن
که با شاه شاهان فلک داد کرد — دل و جان خاقان بدو شاد کرد
ز هر نیک و هر بد که آید بدست — مرادی درو روی پوشیده هست
گر اینجا نبرد اختر شهریار — ز دست که بر خاستی این شمار
چو اسکندر آسوده شد هفته — نیاورد یاد از جهان رفته
دگر ره سفر خواست از کوچگاه — سر آهنگ لشکر در آمد براه
ز رنگین علمهای گوهر نگار — همه روی صحرا شده نوبهار
درآمد برین شاه گیتی نورد — ز گیتی بگردون برآورد گرد
بیابان جوشنده بگرفت پیش — که جوشنده بد از تف مغز خویش
یکی شهر کافور گون رخ نمود — که گفتی نه از گل ز کافور بود
نشان داد داننده از کار شهر — که شهریست این از جهان نیک بهر
کسی را بود پادشاهی درو — که بیند فرا لیو و رد
نگیرد در آتش نجوید قرار — ز هولی که باشد بدریا کنار
چنان گر چنان نعره هولناک — ز بیمی که اندر دل آید هلاک
بزرگان در انجا فرازند گوش — دگر نی نه دل پای دارد نه گوش

دل شاه شوریده شد زین شمار — ز فرزانه درخواست تدبیر کار
ازان بیش کز افغان آن جرس — برآید ز لشکر که آواز گوش
بدانگونه تا زور گردد بلند — ز طبل و دهل بر نیارند بند
چو بانگی است کافغان و بیداد را — سبب چیست آن بانگ و فریاد را
چو بر روی آب افتد آفتاب — ز گرمی مطبق شود موج آب
ز تندی چو تندر شود زان زمان — که تندی همانست و تندر همان
چو خورشید جوشان کند آب را — ز خود بر کشد جوش سیماب را
چو سیماب در سستی افتد رواج — برآید چنان بانگ هایل ز موج
فرود آمد آسایش آغاز کرد — دران مرحله برگ ره ساز کرد
متاعی که در خورد آن شهر بود — خریدند گر نوش و گر زهر بود
شه از خانه خویشتن بی بها — بهر مشتری کرد چیزی رها
بهره چو دانست سالار آن انجمن — ره و رسم آن شاه لشکر شکن
هم از جنس ماهی هم از گوسفند — دگر خوردنیها جز آن نیز چند
بیابانیان را نباشد نوا — بجز گرمی کان بود در هوا
ز شه دین پذیرفت و کرد این سپاس — که زان گمرهی گشت یزدان شناس
چو سیفور شب قرمزی در نوشت — در افتاد ناگاه ازین بام طشت
چو ریحان صبح از جهان بر دمید — سر آهنگ فریاد دریا رسید
شه از هول آن بانگ بر زد شگفت — بغرید چون کوس خود در مصاف
خروشیدن طبل و فریاد کوس — جرس بانگ زد از گلوی خروش
بدینگونه تا سر بر آورد چاشت — تبیره جهان ابر آشوب خاست
و دیدند بر طبل گاه نفیر — چو بر طبل دجال برنا دبیر
چو نیمی شد از روز گیتی فروز — روان گشت از انجا شه نیمروز
گزین طبلها شجاعت نمای — چه باشد که طبلی دو ماند بجای
دران شهر زان و زر سیم و قماش — که در جنبش آید دهل بامداد
بماهی کم و بیشتر زان زمین — درآمد بآبادی ملک چین

چنان داد فرزانه پاسخ بشاه — که فرمان بد از پادشاهان پگاه
تبیره زنان طبل بازی کنند — ببانگ دهل نغمه سازی کنند
بدان تا ز دریا که آید خروش — نیوشنده را مغز ناید بجوش
بشه گفت فرزانه کز اوستاد — چنین یاد دارم که هر بامداد
بسی آوازها خیزد از موج بر — که افتند چون کوه بر ریگ و گر
دگر گونه دانا برانداخت رای — که سیماب از دران آب جای
دگر بار چون زان افق بگذرد — بیندازد آنرا که بالا برد
جهان مرزبان کار فرمای دهر — در آورد لشکر بنزدیک شهر
مقیمان بقعه چو آگه شدند — بکالا خریدن سوی شه شدند
ز هر نقد کان بود پیرایه شان — یکی بست میکرد سرمایه شان
جداگانه از بهر سالارشان — بسی نقد بنهاد در بار شان
فرستاد نزلی بترتیب خویش — خورشها در ان گنج اندازه بیش
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست — که ناید ز منزل ره آورد راست
بر و کرد شه عرض آیین خویش — خبر دادش از دانش و دین خویش
ز درگاه خود شاه نیک اخترش — روان کرد با خلعتی در خورش
فرو خفت شه با رفیقان راه — ز رنج ره آسود تا صبحگاه
بگر طشت دو شنبه کافتاده — بوقت سحر گه صلا داده بود
بفر و تا لشکر آشوفتند — بیکبار نوبت فرو کوفتند
باواز طبلی که برداشتند — دگر بانگ را باد انگاشتند
همه شهریان گرد آن طبل تیز — ز دل آشفته گشتند چون رستخیز
شگفت آمد آواز آن ساز شان — که می بود غالب بر آواز شان
همه مرد و زن در زمین بوس شاه — بحاجت نمودن گرفتند راه
مگر چون خروشان شود ساز او — شود بانگ دریا بآواز او
شه آن رسم را نیز بر جای داشت — که هر صبحدم با دهل راد داشت
بلشکر گه خویش ره باز یافت — فلک او دگر بار دمساز یافت

بر آسود یکماه زان خستگی / بسیچیده ره با همستگی
مغنی دل تنگ را چاره نیست / بجز سازگان هیچ بیغاره نیست
دماغ مرا کز غم آمد بجوش / با بریشمی تار کن حله پوش

رسیدن سکندر از حد مغرب بحد شمال و بستن سد یاجوج و ماجوج

چو در خانه خویش رفت آفتاب / ز گرمی شد اندام شیران کباب
تبشهای ناموزی از دست برد / ز روی هوا چرک سرما سترد
گیا دانه بگشاد و بگسست برگ / بلالستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکرخنده شد میوه بر میوه‌دار
ز هامون سوی کوه شد عندلیب / بگریه همی گفت چیزی غریب
بجوشش جهان از هوای تموز / نوای چکاوک نیامد هنوز
درفشنده خورشید گردون نورد / ز باد خزان نیش عقرب نخورد
شب و روز میرفت در چین و زنگ / بشیر افگنی تیغ غازی بجنگ
چو شیران درید از سر دست زور / گهی ساق گاو و گهی سم گور
در ایام ماحور گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم
اسکندر ز چین راه را تیز کرد / در خواب را تنگ و دلگیر کرد
رها کرد خاقان چین را بجای / دگر بار سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید / وز آنجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس رحلت دوال / ز مشرق درآمد بحد شمال
بیابان ریگ روان دید و بس / نه پرنده در وی نه جنبنده کس
بسی رفت کس در بیابان ندید / همان راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان و از رخنه دور / در و ریگ رخشنده مانند نور
بسته گفت هر کاین ریگ پاک / همه نقره شد نقره تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج / نجنبد آنکه محمل کشش آید برنج
بلشکر مگر ورنه از عشق سیم / گران بار گردند و یابند بیم
همه بار شه بود از زر ناب / بدان نقره مانند رخش آفتاب
ولیک آز زر و در کش کارگرد / از و اشتری چند را بار کرد
دران راه میرفت چون باد تیز / هموار اندید از زمین گرد خیز
یکی هفته بنشست بر جاده گرد / که از نقره بود آن زمین رانورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم / یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه از سیمش آرام شایسته کرد / نه سیماب را نیز بایست خورد
ز سوداگره کاب او درد بود / نه سودای آن سیم در خورد بود
کجا چشمه بود مانند نوش / دران آب سیماب را بود جوش
ز سوزش نبودی در آب زلال / ز سیماب کس را نبودی ملال
نخوردند آن آبها را دلیر / که آب از زبر بود سیماب زیر
چو سوزش در آب هوا بیش و بیش / نخوردندی آن آب را هیچکس
بخوردی از راه غفلت کسی / نماندی در و زنده گاهی بسی
بفرمود شه تا چو راهی آورند / دران آب آتش بجای آورند
چنان برگشتند آب را ناگزیر / که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدینگونه یک ماه رفتند راه / بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسید او ازان مغزش سیم سود / بجایی که آثر نشان داده بود
نهادند بر خاک خساره پاک / که خاکی نیاساید الا بخاک
پدید آمد آرامگاهی ز دور / چنان کز شب تیره تابنده نور
برافراخته طاقی از گنج کوه / که از دیدنش در دل آمد شکوه
ببالای آن طاق فیروزه رنگ / کشیده کمر کوهی از خاره سنگ
گروهی بیان کوه دین پروران / مسلمان فارغ ز پیغمبران
بالهام یزدان زره قیاس / بر احوال خود گشته ایزد شناس
چو دیدند سیمای اسکندری / پذیرا شدندش به پیغمبری
ز تعلیم او دانش آراستند / ره و دانش و داد او خواستند
سکندر در دانش از بر گشاد / بر ایشان در دین و دانش گشاد

چو دیدند شاهی چنان چاره‌ساز / بیچاره گری برگشادند راز
که شفقت کن ای داور دستگیر / بزیر پرستان فرمان پذیر
پس این کمر بود درین سنگلاخ / یکی دشت بینی چو دریا فراخ
گروهی پر از دست یاجوج نام / چو با آدمیزاده دیو و دام
ز شیران آهن‌دل الماس چنگ / چو کرگان بدگوهر آشفته رنگ
رسیده ز سر تا قدم موی شان / نه بینی نشانی بجز روی شان
بسی یار جهانی نخورد / کسی از اندیشه گرم و سرد
بچنگال و دندان همه چون دد / بخون از تحکم جسد و دندان دد
بگیرند هنگام تنگ باد را / بناخن خراشند پولاد را
همه ورز حرام و خورش ناسپاس / نبینی در ایشان کس ایزد شناس
ز هر طعمه کان بود جستنی / طعامی ندانند جز رستنی
ندانند جز خواب و خور هیچ کار / نمیرد یکی تا نزاید هزار
گیاهیست آنجا زمین خیز شان / چو بلبل همه دانه تیز شان
ازان هر شبان روز هشتی خورند / همانجا بخسپند و ز آن گذرند
جز آن گروهی شان بخرمن گیاه / چو آتش بسبزی بیابند راه
چو بر آفتاب افگند ماه جرم / بجوشند بر خود و بکردار کرم
خورند انچه یابند بی ترس و بیم / بدینگونه تا ماه گردد دو نیم
چو گیرد یکی ماه نا کاسته / بنیره گروه از جمله بر خاسته
فتد سال تا سالی ابر سیاه / ستمکار باری در آنجایگاه
ماند از ایشان که در دشت و کوه / ز اندوه سیر گردند چندین گروه
ز سرمستی خوردن اژدها / فگندند آب و دانه یکی مه رها
بامید آن کوه دریا ستیز / که اندازد آن ابر سیلاب ریز
چو آواز تندر بگوش آورند / زمین را چو دوزخ بجوش آورند
دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ / نباشند و بیماره جز زهر مرگ
چو ناگه بمیرد یکی زان گروه / خورند نعش هم ایشان در ان دشت و کوه
نه مردار ماند دران خاک شور / نه کس مرده را نیز دیده بگور
جز این یک هنر نیست کان خاک / ز مردار و درست و ز مرده پاک
بهر مدت آرند با شتاب / کنند آشنائیهای ما را خراب
ز ما گوسپندان بغارت برند / خورشهای با هر چه باشد خورند
ز کرگان چنان کم گریزد گله / گریزان گر کسار یک مشغله
چو دریا بگشتن ستیز آورند / بکوشند و ما را گریز آورند
گریزیم ز ایشان بر این کوه سخت / بکردار درندگان بر درشت
ندارند پائی چنان آن گروه / که ما را درآیند زان تیغ کوه
بدینگونه شان سخت بیچاره‌ای / ثواب بود گر کنی چاره‌ای
چو بشنید شه ظلم یاجوج را / که میل افگند هر یکی عوج را
بر آنگونه سدی ز پولاد بست / که تا رستخیزش نباشد شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری / که شد ساخته سد اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت / که بسیار کس جست و نه‌یافت
دگر بار در کار عالم روی / روان شد سراپرده خسروی
بر آنکار چون مدتی درگذشت / نتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی / که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار با زه بسیچان خویش / نه آورد چشم از زر و در خویش
دگر گونه دید آن زمین را درست / همه آب و وادی همه کار گشت
همه راه بر باغ و دیوار نی / گله بر گله کس نگهدار نی
ز لشکر یکی دست بند فراخ / کز ان میوه تر گشاید ز شاخ
بچیدند یکی میوه تر هنوز / ز خستگی تنش چون گرانی گرفت
سواری دگر گوسپندی گرفت / منش گر زمان بکار بند گرفت
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت / ز خوردن و ترش دست کوتاه گرفت
بفرمود تا هر که بود از سپاه / ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی گراینده شد در کتاب / کند رنگ وز آن سبزه و چه آب

پدیدار شد شهری آراسته
در آن شهر شد با تنی چند پیر
مقیمان آن شهر مردم نواز
بسی خوان نعمت برآراستند
چو رفت شه منزل ایشان بهر
بدین ایمنی چون رهید از گزند
شبانی نه صد هزاران گله
بزرگان آن شهر پروردگار
خدا باد در کارها یاورت
چنان آن حقیقت که ما این گروه
نداریم در پرده گفتن بسیج
دروغی نگوئیم در هیچ باب
پذیریم از هر چه آن خدائی بود
چو عاجز بود یار یاری کنیم
برآریمش از کینه خویش کام
شماریم خود را همه همسران
ز دیگر کسان ما نزدیم چیز
نگیریم کالای کس ما بزور
اگر گرگ بر میش ما دم زند
بکاریم دانه گه کشت کار
بماند آنچه برجای خود میرسد
نگهدار ما هست یزدان و بس
گر از ما کسی را رسد داوری
بغمخواری یکدگر غم خوریم
نداریم خورد خود از یک دریغ

چو فردوسی از نعمت خواسته
همه غایت اندیشی و عبرت پذیر
بر پیش آمدندش بفخر و نیاز
نهادند خوش پیش برخاستند
بآن خوب چهران برافروخت چهر
که بر چه ندارد کس از قفل بند
همه گرد برگرد صحرا گله
دعا تازه کردند بر شهریار
هنر سکه نام نام آورت
که هستیم ساکن درین دشت و کوه
بجز راست بازی نداریم هیچ
بشب بازگونه نبینیم خواب
خصومت خدا آزمائی بود
چو سختی رسد بر دیاری کنیم
بسر یار یا خود کنیمش تمام
بخندیم بر گریه دیگران
ز ما دیگران هم نه دزدند نیز
نگیرد ز ما نیز کس پای مور
هلاکش در آن حال بر هم زند
بسیار گم گشته نه پرورد کار
یکی دانه را صد به بر میرسد
نیز دلان پناهیم دیگر نه کس
کنیمش به مصلحت یاوری
بشادی همه یار یکدیگریم
نداریم جز سنگی از سنگ تیغ

چو آمد بدروازه شهر تنگ
دکانها بسی یافت آراسته
فرود آوریدندش اندر و کاخ
پرستش نمودند با صد نیاز
بپرسید شان کاینچنین بی هراس
همان باغبان نیست بر باغ کس
چنین است آیین ناخاطر چیست
گرامی کسی که بر فرق افسر نهاد
چو پرسید از حال آن نیک و بد
گروهی ضعیفان دین پروریم
در کج روی بر جهان بسته ایم
نه بر سیم چیزی کز و سود نیست
نکوشیم با کرده کردگار
گر از ما کسی را زیانی رسد
نماریم ما کس ز کس مال بیش
ز دزدان نداریم بر کس هراس
نداریم در خانه ها قفل و بند
خدا کرد خود دان ما را بزرگ
گر از کشت ما کس برد خوشه
نگردیم بر گرد گردن وجو
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم
سخن چینی از کس نیاموختیم
نهانیم کس را نه بد همچنان
فریب بد و سیم یاور شمار
ز دو ددام نیست ما را گریز

بدید و فرش سی آهن و چوب و سنگ
در و قفل با زانجمله برخاسته
بکاخی چو مینوی مینا فراخ
زهی پیر با نان مهمان نواز
چرائید خود را ندارید پاس
ز رهزن چو پاسبان ندارند کس
خفاظ شمار از تو لا به کیست
بقای تو بر قدر افسر دهاد
بگوئیم شه را همه حال خود
سر موی از راستی نگذریم
ز دونیا بدین راستی رسته ایم
که یزدان بدان کار خشنود نیست
پرستیده را با خصومت چکار
در آن رخنه ما را نشانی رسد
همه راست تعلیم ما حال خویش
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
نگهبان نه با گاو نه گوسفند
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
رسد بر و نقش تیری از گوشه
مگر بعد پیشش سگ باشد درد
توکل بایزد نه بر خود کنیم
ز عیب کسان دیده بر دوختیم
نه جوئیم فتنه نه ریزیم خون
نیاریم و ناید کسی را بکار
نه ما را بلا از ایشان ستیز

بوقت نیاز آهو و چرم گور
دگر ها که باشیم زان بی نیاز
خوریم آنقدر مایه از گرم و سرد
چو میرد کسی دل نداریم تنگ
تجسس نداریم کین کس چه کرد
بهر چه آفریننده کرد است راست
جواز سیرت ما دگرگون شود
کز آن خوبتر قصه نشنیده بود
نخواهم دگر در جهان تاختن
همانا که بس شد جهان آزمای
اگر سیرت انبیاست ما هرچه ایم
اگر سیر گردم ز خوی دوان
بکنجی در از کوه بنشستمی
چو دید آنچنان دین و دین پروری
از آن مملکت شاد و دل باز گشت
بهر کوه و بیشه بهر شاخ و بیخ
مغنی بیاران دم جانفزای
چو میوه رسیده بود شاخ را
ز بس میوه کو باغ آراسته
ز شادی لب پسته خندان شده
رخ سرخ سیب اندر آرد بغنج
پر انار بستان فشنده گوی کاخ
ز بیرون غنی خاک بادام دوست
فرستان مگر شو میسا ختند
کدو بر کشیده طرب بار رود را

ز دور باد در آیند بیدست و زور
نداریم شان از در دشت باز
که چندان دیگر نوانیم خورد
که درمان آن نی و نی باید بجنگ
فغان بر نداریم کین را که خورد
نگوئیم کین چون و آن از کجاست
ز هر کار ما زود بیرون شود
شد نامه خسروان دیده بود
بهر سید که جامی اندر ختن
جهان نیست از ین بگیر دان بجای
دگر پرم و م انیست خود کرده ایم
در آموزم آئین این بخردان
با ایزد پرستی میان بستمی
نگروه شه ازیاد پیغمبری
روان کرد لشکر چو دریا بدشت
پراگنده لشکر چو مور و ملخ
کلیدی که شد گنج گوهر کشای

از انجمله چون در شکار آوریم
نه بسیار خواریم چون گاو و خر
ز ما در جوانی نمیرد کسی
پس کس نگوئیم چیزی نهفت
بهرسان که ما را رسد خوب و زشت
کسی گیرد از خلق با ما قرار
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه
بدل گفت کاین نیک رایی شگفت
مرا بس شد از هر چه اندیشیم
بدیشان گرفتست عالم شکوه
فرستادن ما بدریا و دشت
گر این قوم را پیش از این دیدمی
ازین رسم نگذشتی آئین من
چو در حق خود دید شان حق شناس
ز زرگین حلهای دیبای روم
بهر جا که او تاختی بارگی
در این در نگر چون کلید آوری

بمقدار حاجت بکار آوریم
نه لب بسته داریم از خشک و تر
اگر پیر گو عمر دارد بسی
که در پیش رو پیش نیاید نگفت
سر خود نتابیم از آن سرنوشت
که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
فرو ماند سر گشته بر جایگاه
اگر زیرکی بند باید گرفت
حسابی که زین مردم آمد ختیم
که او تا و عالم شدن این گروه
بدان بود تا میل انجا گذشت
بگرد جهان بر نگردیدمی
جز این دین نبودی دگر دین من
درود و درم داد شان بی قیاس
وحشی بیش گشته هر مرز و بوم
رساندی بسی سازبیچارگی
از آن گنج گوهر پدید آوری
کلید و فرامش مکن کاخ را
زمین محتشم گود از خواسته
چو تاجی بود دو لعلها و خضر
همه سیب و نارنج بینی بدست
در آویخته مرغ انجیر خوار
زده بوسه بر فندق نیجه دهن
بر انگشت پیچیده زلف سیاه
ز روی سیه کس بر آورد نوی

باز گشتن سکندر از حد شمال بطرف وطن خود و بیمار شدن در راه

رطب بر لبش تر زندان خود
بگردون کشی سر برآرد ترنج
ز بس بار کاو بستان بشاخ
ز هر گنده بادامها مغز پوست
که عناب فندق بهم ساختند
گلو گیر گشته بد انعرو درا

شده چهره نار افروخته
عروسان عذرا نگر و دست
بهر روی بهر شاخ انجیر دار
لب لعل عناب شکر شکن
ز مستی انگور مشکین کلاه
سیه های انگور بر بار می

شد از خوشه چالوره سر تا قدم / ز نخچیر خست سبزه شد چو خم
لب خم برآورد جوش و نفیر / هم از بوی تیره هم از بوی شیر
درین فصل کآفاق پرشور بود / سکندر ز سبزه جهان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز می‌گشت با آن گروه
بسی خلق را از سر صلح و جنگ / برون آورید از گذرگاه تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر / برو نیز چشم تنگ شد رهگذر
جهان را به آمد شدن هر که هست / دو بختی درین راه بختی شکست
ازین سرو شش پهلوی هفت شاخ / کز بالاش تنگست و پهلو فراخ
چنان آمد آواز هاتف بگوش / اگر زین بیشتر سوی گشتن بکوش
رساند همی بیم را با آخر نورد / سوی منزل اولین باز کرد
سکندر چو بر خط نگار دبیر / بود هیچ حرف این سخن یادگیر
پس است اینکه بر کوه و دریا زرف / ز دیو چه نوبت بدین پیچ حرف
ز کار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانهٔ خویشتن راه کن
اگر جان یونان بر زمین بار / نیوشنده کو مست شد هوشیار
بترسید و گوشی بر آوازه داشت / زبان خوش کلک عنان باز داشت
بشایسته آن بد از معلوم کرد / وز انجا گرایش سوی روم کرد
ز خشکی و تری دریا و دشت / بسی راه ویرانه را در نوشت
نگهبان رسید از کنار جهان / نگهبان درآمد چو گریانیان
وز انجا به بابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهرزور / سلامت شد از پیکر شاه دور
بستی ده آمد یکی بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کار و سوی روم رای / فرو بسته شد شخص را دست و پای
گمان برد کالی گزاینده خورد / همه فر و هر زه هر اندر او کار کرد
نهیب تو هم نیش آنکه نخست / نشسته کار کر هر غلامی که ساخت
دواسبه فرستاد قاصد ز پیش / به یونانیان سوی دستور خویش
گر شتاب تعجیل کن سوی من / اگر بازبینی همی روی من
همان تیز برگان را که کار آگهند / بیاور اگر صد دگر نیز اند
چو قاصد به دستور دانا رسید / در بسته را جست با خود کلید
ندید انچه زور ستمکاری بود / در و نقش امید جاری بود
همه نیرکان را ز یونان و روم / طلب کرد و آمد بآن مرز و بوم
هم از ره درآمد بر شهریار / برو کین کمان هوز بجد اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که نتوان ازان باز رست
پس آنگاه زد بوسه بر دوش شاه / بمالید بر انگشت پنجش کلاه
چو اندازهٔ نبض بیدار جست / نشانهای نبض دلیلی گر باز جست
بفرمود زانجا که درخورد بود / دوالی که درخورد آن روز بود
دو گر بود جمله آب حیات / دوائی کند چون درآید ممات
جهان جوی را کار ازان در گرفت / کزو بخشش راحت کند باز گشت
ازان بار کز خانهٔ اصل بود / ودیعت بخواهند کان سپهر
جهان چون ز رشحه دود و ریک خلاص / خلاصی نه کز خاک بیداد خلاص
دم جوش چون ساکن شد از تافتن / درآمد برگ عدم ساختن
شکر خنده شمعی که جان می‌نواخت / چو شمع و شکر آب و آتش آمیخت
برآمد یکی باد زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
نه سبزه جدا گرد بر شاخ سر / نه بر جا به پرتو بهاری تدرو
فروزنده گلهای با بوی مشک / فرو شد بر یکی بر خاک خشک
سکندر که بر خشت زرین نهاد / ز نالیدگی سر به بالین نهاد
صفیرت تویی مرغ ساعت شناس / بگو تا ز شب چند رفتست پاس

وصیت کردن سکندر با رفیقان خود و یاد کردن از احوال ماضی و سر نخوردن ایشان بر او

چو در آمد آواز هر جان بگوش / ازان مرغ بیجان برآمد خروش
چو باد خزانی برآمد ز دشت / دگرگونه شد باغ را سرگذشت

ز خلاصی نه از آتش غم خلاص

ازان باد سرد شد درخت باغ / فرو مرد در دست گلها چراغ
ز رانده شد سبزه جویبار / ز ریاحین فرو ریخت از برگ بار
درختان شاخ آتش افروختند / ورقهای رنگین بسو خفتند
بنا زار دهقان در آمد شکست / نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان / که رفتی سوی برگ از خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب / در افکنده دیوار و گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش ناز / ورد و وام کرده با برق و برگ و تاز
گرفته زبان مرغ گوینده را / خشک بر گذرگاه پوینده را
تماشاگران باغ نگذاشتند / مغان از چمن رخت برداشتند
بسوهان زده سبلت آفتاب / چو سوهان برازنده شد روی آب
تهی ماند باغ از رخ دلکشان / نماند آن طبل آواز از گل نشان
زده خار هر سر گلی داغها / نوای وی بر گی نه در باغها
بهنگام این برگ ریزان سخت / فر فرمایان کیانی درخت
سکندر سهی سرو سایه نشینی / شد از رنج بر وی سلامت تهی
دم سرد شه با دم سرد بود / جهانگیر را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید / توانا بنا تندرستی رسید
شکسته شد آن مرغ اقبال / که جولان وی در هوا ماه و سال
چو نرگس مرده لاله بیفتاد سرو / بچنگال شاهین تبه شد تدرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر / نشستند گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند / ز هر گونه شربت برانگیختند
ز قاروره و نبض جستند راز / نیاید بکف عمر گم گشته باز
طبیب ار چه اندر مداوا نمود / چو مدت نماند مداوا چه سود
بر دوش کنان چاره جستند باز / نشیننده راه رفتن آمد فراز
بچاره گری نامدار آن درنگ / کز پوینده نامور مانی درنگ
چو وقت رحیل آید از رنج و درد / بهانه در آرد نه باز خورد
خیابان افتد در دو زکاتش گلو / که هر مرگ خویش آید از زرد
سگالش بسی شد در آن رنج و تاب / نیفتاد ازان حیله رای صواب
حیرانی که مرگش کند درد مند / هم از روغن خویش باید گزند
هر آن میوه کو بود در روی خاک / همه جنبش خود در افتد بخاک
بخشکی که او چاره جان کند / چو درمان نبیند چه درمان کند
شناسنده حرف بر تخت بند / حساب فلک کرد بر تخت چند
ز نه طالع اصل بی نور یافت / نظرهای سعد از بر خویش دریافت
ندید از مداوای بیچ اختری / در آرزم علاج یاری گری
چو دید اختران اول اندر هراس / هراسنده شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آئینه در پیش داشت / نظر پر تو مندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گریزنده جانی بلب تاخته
ز نور طبیعت نیرو و نه در تن توان / خمیده شد از باد سرد جوان
چو شمع از جهان گشتن جان و تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران همساز را / بسی جز انها و از دل این راز را
که گشتی درآمد بگرداب تنگ / دهن باز کرد این نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچ گاه / به نخجیر خواهد شدن مهد شاه
فلک بیش از این بر من انگشت / بآسایشم داشت
بکینه کند دو می اکنون نگاه / همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته / که ناورم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن گوهر و گنج من / بر شوت اگر گم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز / رسند این تیزش از جام گریز
سکندر منم خسرو دیو بند / خداوند شمشیر و بخت بلند
کمر بسته او تیغ بر داشته / یکی گوش نا ستغم بر داشته
بطوفان شمشیر زهر آب خورد / ز دریای قلزم بر آورد گرد

بسی غرور را کردم از خود بزرگ
بسی گوسپندان رهاندم ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام
بسی بسته را نیز بشکسته ام

ستم را بشفقت بدل کرده ام
بسا مشکلاتی که حل کرده ام
ز قنوج تا قلزم قیروان
چو میغ روان بود تیغم روان

چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد
ز زنجیره ام گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت
اگر انسان کسی بگذاند نخست

بدارای دولت سرافراختم
ز دارا بدولت سرانداختم
ز دم گردن توز و قنطال را
اگر رفتم بچین جای جیپال را

ز تاویل و باویل کین خواستم
ز تاسک بهنسک آراستم
فرو بستم از ملک رسم مجوس
بر آوردم آتش ز دریای روس

شدم بر سر تخت جمشید وار
ز گنج فریدون گشادم حصار
برانداختم دخمهٔ عاد را
گشادم در قصر شداد را

سر اندیب را کار برهم زدم
قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دارم از رستم و بخت او
هم از جام کیخسرو و تخت او

ز مشرق بمغرب رساندم کمند
همان سد یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو دادم شکست
زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست

بظلمات مشعل برافروختم
ز ظلم جهان چشم بر دوختم
ببازی نماند و ختم هیچ نام
بغفلت نبندم ختم هیچ گام

دانم

بهر جا که رفتن بسیجیده ام
سر اندر دو دانش نه پیچیده ام
هوائی که در سنگ خارا گریخت
چو نیرو دی تن بود یا بر گریخت

کنون در شبستان خز در بر بند
چو نیرو نماند شدم دردمند
سر آمد ببالین چون گشت سست
نباشد ببالین سر تندرست

سیه سا سپه دیدم این کارزار
ز رنگ سیه تا به آب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام
تمامم که یکدم نیاسوده ام

بدان طفل یک روزه مانم که مرد
ندیده جهان را همی جان سپرد
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر
هنوزم نشد دیده از دیده سیر

درینی و شش سال کم بیش من
بسی غیرت آمد فرا پیش من
گزین سی و شش بود کرسی هزار
همین نکته گویم سرانجام کار

گشادم در رازهای سپهر
همه راه دارم نشان هم بمهر
جهاندیدگان را شدم حق شناس
جهان آفرین را نمودم سپاس

نبردم بسر عمر در غافلی
مگر در هنرمندی و عاقلی
ز هر دانش دفتری خوانده ام
چو مرگ آمد انجا فرو مانده ام

گشادم در از هر ستمگاره
ندانم در مرگ را چاره
بجز مرگ هر مشکلاتی که هست
بچاره گری چاره آید بدست

کجا رفته اند آن حکیمان پاک
که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک
بباریده گو خاک را از رکند
مداوای جان سکندر کنند

کنند

ارسطو کجا تا ازین تنگنای
برون هم جهاند بفرسنگ های
بلیناس کو تا بافسونگری
کند چارهٔ جان اسکندری

کجا شد فلاطون پرهیزگار
مگر نکته با من آرد بکار
نمود دار و الیش و تا کجاست
بداند مگر زین گزند از چه خاست

بخوانید سقراط فرزانه را
گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسپه بهر سو فرستند کس
مگر شاه را دل دهد یک نفس

نه در

بهند این حکایت بفرفوریوس
مگر داستانند مرا زین فسوس
دگر بار گفت این سخن هست لیک
چنین در زیر دوان توان برگشاد

ز زر نجم در آسایش آرد مگر
بدین خاکی کشایش آرد مگر
بسی کرده ام کار نا کردنی
روانی چنین باشد از زردنی

چو گشت آسمان بر بگوش هیچ
نیاید بر آوردن آواز هیچ
نگیرد گر دست و نارد بیاد
بدین حیلتی در جهان کس مباد

نخاکی که سر بر نگیرم نخست
همان خاک بادیدم باد جست
ازان پیش کاختم درین آب گند
شبو بر سر آب خواهم فگند

ز مادر برهنه رسیدم فراز
برهنه بخاکم سپارند باز
سبکبار دارم گران چون شوم
چنان کآمدم زین جهان بیرون شوم

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
چه افزود بر کوه و از خود چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من
چو رفتم جهان ماند و اندوه من

بسی راه چون من زده هم نوشت
که نفرین برین آیه گوز نشت
زمین گرچه دیده ز شفقت بسی
ستم نیز هم دیده باشد کسی

طلایم گنبد از ستم کرده ام
ستمگر گشتی نیز هم کرده ام
چو مشکین سر بر زمین در آمد بخاک
بمشکوی پاکان برم جان پاک

بجای غباری که بر سر کنید
بامرزش من زبان تر کنید
بگفت این و چون کس نه از شرح آب
فرو خفت بیچون نشین شد بخواب

مغنی دگر باره بنواز رود
بیاد آر زان خفتگان هم درود
ببین سوز من تازه کن ساز تو
که گر خوش بخیم بر آواز تو

چو بوی گل تبسم کند زمهر بر
لطفلی شود شاخ گلبرگ بر

دل دادن ارسطاطالیس سکندر را

نشاید شدن مرگ را چاره ساز
در چاره هر کس بگردند باز
تب مرگ چون قصد مردم کند
علاج ارسطا بنده پی گم کند

چو شب را گزارش دم آمد بدست
بجز دیده خور شب شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش
زبانگ جرس مهد بر آمد خروش

ارسطو جهاندیده کار ساز
به بیچارگی ماند از چاره باز
امید بهی در شهنشه ندید
دو دار ابدرگاه او ره ندید

بشه گفت ای شمع روشن روان
تو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگار انظر شد زکار
نظر دار بر فیض پروردگار

ازان بیشتر کاید این سیل تیز
چرا بر نیاید ز ما رستخیز
وزان پیش کین بیم ور جام
چراغان من بر نیاید ز کام

نخواهم که هویت یزدان شود
ترا موی افتد مرا جان بود
ولیک از چنین شربت ناگزیر
نباشد کس ایمن ز برنا و پیر

بدل میدهد گفتن این مهیوش
که می خوارگان را بر آرد ز هوش
نگفتن توان چنین صراحی بر تر
که در بزم شه کرد نتوان ستیز

در آنجا چراغی بدین روشنی
نخواهد نشستن ز بیرون غنی
مدار از تهی روغنی دل بداغ
که تا کسی بر فروزد چراغ

جهاندار گفته کزین در گذر
که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر
نه من داده ام گردش ماه و مهر

کفی خاکم و قطرهٔ آب شست
ز ماده و نر آفریده نخست
ز پروردگیهای پروردگار
باینجا رسیدم بهر انجام کار

که چند آنکه شاید شدن پیشتر بس
مرا بود بر جملگی دسترس
در آن وقت کردم جهان جستجوی
که هم تن قوی بود و هم دل قوی

چو آمد کنون ناتوانی پدید
بد بگر گذر رخت باید کشید
مده بیش ازین جام تلخ غرور
که هست آب حیوان ازینجا بدور

ز دوزخ مشو تشنه را بیچاره جوی
سخن در بهشت است و در چاه و جوی
دعا را بیامرزشم کن بکار
مگر رحمتی بخشد آمرزگار

مغنی یکی ناله بر کش ز جان
کنار یک شد بیش چشم جهان
برو نار زن آتش آه را
دمی نوحه کن عمر کوتاه را

مگر زین نواهای مردم فریب
دل خسته را خلط آید شکیب

فرستادن سکندر رسول کند نامه جانب مادر تا ماتمش جزع و فزع نکند

چو رخت از سر کوه بر آفتاب
سر شاه شاهان در آمد بخواب

غشی آمد چه شب اژدهای سیاه
فرو بسته ظلمت بهر سو سپاه
شبی سخت بیمهر و تاریک چهر
بتاریکی اندر که دیده سپهر

ستاره گره بسته بر کاهها
فرو دوخته لب از لبشمار ها
فلک را دو ماه فلک زو گیر
بهم هر دو افتاده خم قیر

جهان چون سپیده دمی انگیخته / بموی زده زخ در آویخته
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
برود سیه برکشد خامه را / نویسد سوی مادرش نامه را
که از مهر من دل نداری نژند / نکوتر بفریاد نا سودمند
دو شاخ از سر کلک یکشاخ کرد / فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
زبر کاغذی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
به نیکی ده هر کسی را نیاز / یکایک همه خلق را کارساز
که این نامه از من که اسکندرم / سوی چار مادر نه یک مادرم
اگر بر رخ سیب آمد بگرد / ز رونق نیفتاد نارنج زرد
نه آن گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آتش زند بر زبان
مسوز از پی دست پرورد خویش / منه دست بر سوز تن زار خویش
بشیری که خوردیم ز پستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو
بفرمان پذیران دنیا و دین / بفرماندهٔ آسمان و زمین
بزندانیان زمین زیر خشت / بر بهشت نشینان خاک بهشت
بموجی که خیزد ز دریای جود / باهری کزو ساز در شد وجود
بپرکار هفت آسمان بلند / بفهرست هفت اختر ارجمند
بهر شمع کز دانش افروختند / بهر کیسه کز فیض بر دوختند
به پرهیزگاران پاکیزه رای / بباریک بینان مشکل گشای
بآزرم سلطان بدرویش دوست / بدرویش قانع که سلطان اوست
بشب زنده داران بیگاه خیز / بخلوت نشینان جز این نامه ریز
بشب ناله تلخ زندانیان / بقندیل محراب روحانیان
بغربت نشینان صحرای درد / بناخن کبودان شبهای سرد
برنجی کز حسد برآسودگی / بعشقی که با گشت آلودگی
بحرفی که در دفتر مردمیست / بنقشی که محمل کش آدمیست
بصبری که در ناشکیبا بود / بشرمی که در روی زیبا بود
بدان شب که نگیرند بخت شاه / که در بست دهقان شب خویش ماه
بفرمود کز رومیان یک دبیر / که باشد خردمند و دانا دبیر
در آن نامه سوگندهای گران / فریبنده چون لابهٔ مادران
دبیر زبان آور از گفت شاه / جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
چو بر شقه کاغذ آورد قیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
نخست از آفرین آفریننده را / که بینای او داد بیننده را
چنین بسته بود آن فروزان نگار / بآن پرورشها که آمد بکار
که گر قطره شد چشمه پدرود باد / شکسته سبو بر لب رود باد
برین زرد گل گر ستم کرد باد / درخت گل سرخ سرسبز باد
بسوزی بلی گر خبر بشنوی / که چون شد بباد آن گل خسروی
ازین سوزت ایام دوری دهد / خدایت درین غم صبوری دهد
بسوز دل مادر دلپذیر / که باشد جوان مرده و مانده پیر
بحجت نویسان دیوان خاک / بجا آورید فرمان پاک
بجانی کزو جان نور شد حیات / بجان آوری کار از غم نجات
بآن نام کز نامها برترست / بآن نقش کارایش پیکرست
بآگاهی مرد دانش شناس / برسایی عقل صاحب قیاس
بفرقی که دولت بر او تافتست / بپایی که راه صفا یافتست
بخوشنودی خاک افتادگان / بخوشخویی طبع آزادگان
بسرسبزی صبح آراسته / بمقبولی نزل ناخواسته
بمحتاجی طفل تشنه بشیر / بنومیدی دردمندان پیر
بمنزل غریبان بیمار هوش / باشک یتیمان پیچیده گوش
بناخفتگیهای غمخوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان
به پیروزی عقل کوتاه بین / بخورسندی زهد خلوت نشین
بدردی که زخمش به بیمار نیست / برنجی که با مرهمش کار نیست
بفریاد فریادهان یکنفس / که نومید باشد بفریادرس

بصد قیمتی کامد زدین پروران / بوحی که آمد به پیغمبران
بآن ور که از در گذشتن بادست / ترا مهر باز گشتن بادست
بآن آرزو کز منت بس مباد / بآن عاجزی کانچنین کس مباد
که چون این حقیقت رسد سوی تو / نگیرد گره طاق ابروی تو
به هیچ اضطرابی نگردی ز راه / کنی در سرانجام گیتی نگاه
گراینده بر کس نماند جهان / تو نیز آشنا باش با همرهان
از آن پیش کاید خوری بی نهار / برآرای مهمانیی شاهوار
که آنکس خورد زین خورشهای پاک / که غایب نباشد و را زیر خاک
دگر کس ندارد نظر سوی خورد / تو نیز انده غایبان در نورد
چنان دان که با غم و چندان درنگ / که هم پای غم در آید بتنگ
چرا ترسم از رفتن سوی باغ / که دریا گلبسته‌ست و ره با چراغ
چرا خوش ترانم بآن صیدگاه / که بی دود ابریست بی گرد راه
چو شید بیرانم ازین بند زود / ز من باد بر دوستداران درود
چو نامه بسر برد و عنوان نبشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بآن که کزو نیست کس را گریز / بآن رهبری کو بود دستگیر
بنادیده روی دمساز تو / که محرومی گوش ز آواز تو
بداد آفرینی که داننده اوست / همان جان من وجان انده اوست
مصیبت نداری نیوشی بلاس / بهنجار منزل شوی آشناس
اگر ماندنی شد جهان بر کسی / بمادر غم و سوگواری بسی
گرت رغبت آید که انده خوری / مکن سوگواری و ماتم گری
بخوان خلق را جمله مهمان خویش / بشادی برانگیز بر خوان خویش
اگر زان خورشها خورد میهمان / تو نیز انده من مخور در زمان
غم من مخور کار من در گذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
چو بسیاری عمر را اندکیست / اگر سی بود سال گر صد یکیست
چرا سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم بر او جایگیر
چو بر من نماند این سرای فریب / ز من باد واماندگان را شکیب
رهانید ما را فلک زین حصار / که بادا همه کس چو من رستگار نند
بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالیدم از درد و سوز
مغنی بآهنگ غم ساز ده / ز حالم جهان را خبر باز ده

وفات یافتن سکندر علیه السلام

مگر گوشه گیر از گیتی کسی / نماند چو من تا بحسرت بسی
بچه خورشید گردنده بنهفت روی / در آن شب ز ناخن برآورد جوی
ز دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
ز کام زنبهری انگیختند / مه و خور رخ را در گلو ریختند
بنفشه دخون از گلش بر دمید / ز جوشیدن جان برآورد جوی
بجان آمد و جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
ز شمع دمنده خیال خوش نور / کزو بود بیننده را چشم دور
چو انوار مشعل نشیند فرو زر / رخ شب نما دید سیه تا بروز
فشانده مرغ انجمان بر پرید / که با آشیان هیچ مرغش ندید
درین کار آن چاره نشناخت / چرا چاره کار خود را نساخت
دگر شب که تخت بنه نیل زد / زمین چون فلک خیمه در نیل زد
ستاره فرو ریخت ناخن بچنگ / هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ایلامی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردن در انداختند
دگر گونه شد شه ز آئین خویش / اجل دید بالای بالین خویش
سیاهی ز دیده بزد در خیال / سپیده وشش در آمد زوال
بخندید در خنده چون شمع مرد / بآنکس که جان داد جان را سپرد
کم آید چو روغن سوزنده شمع / بمیرد بروشنائی ز شمع
بپرواز آید چو باز روان / نه بیند کشش چون پر از میان
ندیدم کسی از کار آگهان / که آگه شد از کارهای نهان
سکندر چو زین خانه بربست رخت / زدندش ببالای نه خانه تخت

چه نیکی که اندر جهان او نکرد
جهانش بیازرد و نیکو نکرد
سرانجام چون در سپنج دره رفت
ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگر چند ره تافتن تفته بود
رهی رفت کان راه نارفته بود
ره انجام را هر کجا ساز داد
از آن ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم گاه رفت
خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که درگیرد آن راه پیش
فرامش کند راه و رفتار خویش
اگر گفتنی بودی ازین قصه بار
نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت
بخاک اوفتاد از کیانی درخت
نزدند از کمرهای زرکار او
یکی مهد زرین سزاوار او
پرندش ز کافور تر
ز دیبهای بیرون بر آموده دُر
وزان دود دان مشک و کافور و عود
بخوری شده موج طوفان دود
رفیقی که عطرش کفن سای گرد
بتابوت زرین در تن جای کرد
چو تن مرد اندام چون سیم شود
کفن عطر و تابوت زرین چه سود
ز تابوت فرموده بد شهریار
که یکدست او را کنند آشکار
در آن سست خاکی تهی ریخته
نمادی ز هر سو بر آمیخته
که فرمانده هفت کشور زمین
همین یک تن آمد ز شاهان زمین
ز هر گنج دنیا که در بار بست
بجز خاک چیزی ندارد بدست
تماشا ز چون از جهان بگذرید
ازین خاکدان تیره خاکی برید
سوی مصر بردند از شهر دور
که بود آن دیار از بداندیش دور
باسکندرانش وطن ساختند
ز تخلش تخته در انداختند
برابر ز ایوان آن تختگاه
نهادند زیر زمین تخت شاه
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد
کس این راه اقصر ابا پای برد
ندارد جهان دوستی با کسی
نیابی در او مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز
در و دخمه کردند بر وی فراز
جهان زاید اینگونه شد در سیم وراه
بر آرد نگاه و ندارد نگاه
بیابان رسانید چندین هزار
نیاید بپایان هنوز این تمار
نه زین رشته سر میتوان تافتن
نه سر رشته را میتوان یافتن
تجسس گری شهر طاین کوی نیست
درین پرده جز خاکتوری نیست
ببین در جهان گر جهان دیده‌ای
کزو چند کس را زیان دیده‌ای
جهانی که با اینچنین خوار نیست
که در خورد چندین ستمگار نیست
چه بینی درین طارم سرمه گون
که می آید از میل او بوی خون
ز خورشید دان آتشین میل او
در انداز سنگی بقندیل او
دران میل منگر که زرین و ست
که آن زر نه از سرخی آتش ست
بهر سازگاری ندارد سپهر
کمر بست بر کین با ماه و مهر
مشو جفت این جادوی رزق ساز
که پنهان کرش ست شکار انداز
برون لاف مرهم پرستی زند
درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان بر کش ایدوست دست
که ماهی بدین جوش از تیغ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود
مترسید ز نغف آنکه ماهی بود
جهان چون دو کانی بر شیم کس ست
از و نیمی آبی و گر آتش ست
ده هر حلقه را از ان سو بهی
وزان سو کند حلقه را تهی
بگیتی ابرز نهی چه باشم دلیر
که دو دوست بالا و گردیست زیر
بدین ماند احوال این دو دگر
که هست آسمان با زمین هم نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی
بما هر زمانی نبرد آختی
نظامی گر درد بزان این بند را
مترس و مترسان تهی چند را
بمهمانی بزم سلطان شدن
نشاید بره در پریشان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن
می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر کزان حلم چون گل شکفت
ستد جام بر یاد او خورد و خفت
کسی گو که آن می خورد نوش باد
بجز یاد سلطان فراموش باد
مغنی یک امشب بر آواز چنگ
خلاصم ده از رنج لعل آهنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ
برم رخت ازین سنگلاخ

زمستان چو بیداد کند دستبرد
فرو بارد از ابر باران خورد
گلوگیر و آفاق را از غبار
لعاب زجاجی دهد روزگار

رسیدن نامهٔ سکندر بر مادرش و آگاه شدنش از وفات اسکندر

در و دشت را شبنم خرج کوز
کند ایمن از تف و تاب تموز
به تشنه گیاهای جلاب گیر
یخ خورده کرده دهد زمهریر
جوانمردی باغ پیرایه سنج
شود مفلس از کیمیاهای گنج
دهند آب ریحان فروشان ری
سفالینه خم را ز ریحان می
خم جام دهقان چو آید بجوش
قصب افکند پیر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند
کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان بر امشگری
خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم ازین ره چه نیدادار سخن
چه بازی برآراست چرخ کهن
چو از اسکندر آمد بروم آگهی
که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوائف ز هر کشوری
نشستند گیتی ندارد دمی
بزرگان اگر دوست ابوس آورند
بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ و زنگ
بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همه نامه شد که بنوشت پیش
بمادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را
سیه کرد هم جان هم جامه را
ز طومار آن نامهٔ دل شکن
چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر وی تباه
سر خود نپیچید ز اندرز شاه
بامید خوشنودی جان او
نگهداشت سوگند و پیمان او
پس شاه او نیز چندانکه زیست
همه سال خون خورد و خون میگریست
چو شد کار او نیز هم ساخته
از و تیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز تمکین نواز
درین سوزش غم مرا چاره ساز

نالیدن فرزند اسکندروس در وفات پدر و ترک کردن بادشاهی اسکندروس

مگر کز یکی آواز رامش بروز
مرا زین شب محنت آری بروز
پس از مرگ اسکندر اسکندروس
بر آشوب شاهی بجنباند کوس
اگر چه ز شاهان فیروز بخت
چو او کس نیامد سزاوار تخت
درین ملک ده روز رانی نداشت
بچندین نواها نوائی نداشت
بنالید چون بلبل دردمند
که زیر افتد از شاخ سرو بلند
خواهد بره کو در آید بخواب
کند آتش مادرش دل کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد
که با آن ولی عهد بندند عهد
در گنج بر وی گشایند باز
بجای سکندر بر بندش نیاز
لک زاده را غم شاهی نبود
که در روز جز ایزد دنیا هی نبود
ز شاهان لشکرکشان عذر خواست
که جز بر من این شغل وا بند رست
که من حرام ست می خواستن
بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست
که این رسته را سر بدیدار نیست
بخاکی گمان بد گرد و چو سنگ
بخورشید کافتد بکام نهنگ
گمانم ز بدکان جهانگیر شاه
بروزی جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان او زنگ او
پذیرا شود دخمهٔ تنگ او
من از خدمت خاکیان رسته ام
با یزد پرستی میان بسته ام
بدین سهر سری ملک ناپایدار
چگونه توان گرد با استوار
نخواهم شدن زو جهانگیر تر
نزد تیز بار رای و تدبیر تر
ز دنیا چه دید او باغ دلکشی
که من نیز خواهم همان دلخوشی
چو دیدم گزین حلقه تنگ خویش
بران تخت و شد جهان تخته پوش
همه تخت پیرایه را سوختم
ز تخت کیان دیده بر دوختم
نشینیم بکنجی چو افتادگان
بغمخواری جان آزادگان
هوسها این نقره زر خرید
بسا کیسه کز نقره و زر دید
چو پیمانه پر گشت بر تر کنی
بسر در کنی هر چه در سر کنی

همان به که پیش از برآمیختن / شوم دور ازین جانوران ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت / که ترسم درآید شبیخون سخت
درین غار چون عنکبوتان غار / ز مور و مگس خنده گیرم شکار
یکی زیر خانه بدست آورم / دران زیر تنها نشست آورم
باشک خود از جوهر جان پاک / فرو شویم آلودگیهای خاک
بپیچم سر از هر چه پیچیدنیست / بسیچم بر آنچه آن بسیچیدنیست
شوم مرغ و بر کوه طاعت کنم / بهیچ گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآید فرار / کنم بر فرشته در نور بار
باسانی از رنجها بگذرم / که دشوار میرم چو آسان خورم
مرا چون بدیر و در مغاک افکنند / کف خاک را از بر خاک افکنند
چو از مرگ بسیار یاد آوری / شکیبنده باشی در آن داوری
دگر ناوری تلخی مرگ یاد / بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست / ز شغل جهان دست یکبار شست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد / بران نیست گفتن نشاید که مرد
تو نیز ای جوان زین سر خویش / مگردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز / نه آن کرد کو را توان گفت راز
بسا یوسفانرا که در چاه بست / بسا گردنان آنکه گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر / برآور یکی ناله از بانگ زیر
ز بم ناله زیرم آمد بگوش / وزین ناله زار کردم خموش
سکندر چو زین کنده بگشاد بند / برافگند بر حصن گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او / دران پویه گشتند همراه او

انجامش روزگار ارسطاطالیس حکیم

ارسطو که ماند زان آفتاب / بابر سیه پست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید و در غم نشست / چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی / طبیعت در آمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او / ز استاد او تا به شاگرد او
چو وندگان یک منزل شتاب / بمنزل شدن در قیبان پاس
تجربار جستند زان هوشمند / که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه گوهر شد این آسمان / که زود در شد هر کسی را گمان
شناسنده راه دیگر سرای / چنین گفت کاین زود بود رهنمای
بسی بهری بر فلک ساختم / بدین دل که من پرده بشناختم
چو خواهم شد اکنون بیچارگی / درین ره نه بینم خبر آوارگی
جهان فیلسوف جهان خوانده ام / رصد بند هفت آسمان خوانده ام
اجل را خلل ز دانش آراستم / نخستم درو هر چه میخواستم
همه در شناسائی اختران / فرو گفتم احوال گردون ازان
کنون گر یقین گفت باید سخن / رها کن رصد نامهای کهن
بیزدان پاک ار مرا آگهیست / که این خوان نوشید از مان تهیست
سخن چون بانجام باید ساز / سخنگوی مردان سخن بند باز
بیا بود در دود و روشن چراغ / نفرمود کارنده سیبی ز باغ
بکف بر نهاد آن فریبنده سیب / بوی همیداد جانرا فریب
نفس را چو زین طارم نیل رنگ / گذرگه در آمد بدان تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه / که صبح مرا سر بر آمد ز کوه
زیزدان پاک آمد انجان پاک / سپردم دگر ره بیزدان پاک
بگفت این و برزد یکی آه سرد / برآمد گردون ازو تیز گرد
چو بگذشت و بگذشت آن سینا / بیاران نمیدانت آن سینا
مغنی بآن جرعه جان نواز / برآهنگ ما ناله نو بساز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست / بآن ناله زین ناله دانیم مست

انجامش روزگار هرمس حکیم

چو هرمس بآیین رفتن بار سید / رهی دید کز وی رهائی ندید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی / که کاری گیتی ندارد بسی

چه باید گران بائی ساختن / چو باید بدریا در انداختن
جهان خانه و خس بود از نخست / که رو ناتوان هر گیاهی که رست
ز کوه گران تا بدریای ژرف / در و بام بر خشت باران و برف
چو شد آهو و گور و آدم پدید / اگر زنده شد گور و آهو بمید
من آن آهوم خشم همچو گور / بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از هیچکس / نسازم بجز پاک یزدان و بس
شما نیز چون غم را آورید / بپائی پریوان بنا آورید
ورین گفتنش خواب خوش باز برد / سخن را چه رانم که او نیز برد
مغنی برآرای لحن درست / گروه دهم راست و ناراست هست

انجامش روزگار افلاطون حکیم

بدان لحن بردن توان باد او / همه گنجهای جهان را زیاد
فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت
چنان شد حکایت درین مرز بوم / که بالغ ترین کس منم ز اهل روم
چو در پرده مرگ ره یافتم / ز هر پرده روی بر تافتم
بدان طفل مانم که هنگام خواب / بگهواره خوابش آرد شتاب
بخفتن نشش رهنمون آمدش / نداند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد / که آب آید و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن / ز کژ خنجی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار آن خانه سست / که بنیادش اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من / بده سالگی ماند احوال من
همان آرزو خواهیم در سرست / کهن من شدم آرزو نو برست
بدین داستان چون زمانه گذشت / فلک فرش او نیز در هم نوشت
مغنی بیاد آر بر یاد من / سرودی بر آهنگ فریاد من
بکن شادم از شادی این سرود / مگر بگذرم زآب این هفت رود
چو والیس را سر درآمد بخواب / در افکند کشتی بدریای آب

انجامش روزگار والیس حکیم

نشسته رفیقان بار گریش / ببازی گری چون فلک برسرش
چو هر ناتوان یافت تیمار دست / تو مندرا تا تو توانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست / بناهای او تا در آیا فست
ستاره ولی از زواد بر داشته / ستمگر شده داد بگذاشته
بآن همنشینان که بودند پیش / خبر داد ز اندازه عمر خویش
چنین گفت کاین میاشید بس / ازین هفت هندوی کحل جرس
که ای اختران گر چه فرخ پی اند / ز نا فرخی نیز خالی نیند
چه نحس او فتد دور سیارگان / بود دور دور ستمکارگان
شمار ستم تا نیاید بسر / بگیتی نیاید کسی داد گر
چو باز اختر سعد یابد قرار / بنیکی رسد کار نیک اختران
فلک تا سیده بآن باز گشت / ورقهای ما باز اندر نوشت
چو گفت این بنا هندسه گرد بار / فرو بست لب دیده بر هم نهاد
مغنی درین پرده دیر سال / نوائی بر انگیز و با آن خیال
اگر با نوائی چنان ناله / فرو بارد از اشک من ژاله
بلیناس را چون سر آمد زمان / چنین گفت در گوش کار آگهان

انجامش روزگار بلیناس حکیم

که هنگام کوچ آمد آهنگ غراز / بجای دگر میکنم ترکتاز
گلین خانه گوهر ای نخست / چنین رسمکی دان که جای نشست
بآیین هفت تمثیل که دارد سپهر / سرم هم فرو ناید از داد مهر
من از وی چی گیر بنا خسردم / که در خانه ای ایم و میرد دم
گهی در خرم غنچه را بگلاخ / گهی بر پرم طوطی از ان شاخ
نیری دارم از چشمها ناپدید / بهر جا که خواهم تواند رسید
شد آمد بقدر زمانی که کنم / بلو نیک خود در انهان میکنم
چگونه نهم بر سر سدره پای / چو خواهم کنم در دل حجره جای

نیک

منظور

بهشت و بدریا توانم گذشت
من آنم که خواهم شدن بر فراز
بر آسود ز آشوبهای جهان
وگر زان ترنم شوم خفته خیز
چو آمد گه عزم فرفوریوس
چو با بندگی ایستش در سرشت
کمان گر همیشه خمیده شود
همه سال محمل کشش بار سنج
مغنی در آور سر از جواب
مگر کاب آن رود چون آب رود
شنیدم که زهری بر آمیختند
چنین گفت چون مدت آمد بسر
همه زیرکان گرد بالین او
بسقراط گفتند کای هوشمند
تبسم کنان گفت کای نیکزاد
در آمد بتیز طوفان خواب
مغنی ره رامش جان بساز
نظامی چو این داستان شد تمام
ز بس روزگاری به بن بر گذشت
چو حال حکیمان پیشینه گفت
بخندید و گفتا که آمرزگار
درین گفتگو بود خوابش ربود
رونده رهی رو که بر رود ساز
اگر این بنجه دانی است روزگار
ملک نصرة الدین که چرخ بلند

هم الیاس دریا و هم خضر دست
برون زان من هرچه مانند باز
که خشتی بود مرگ با همرهان

جز این هرچه یابی در ایوان من
چه گفت این ترانم که آواز نرم
مغنی بیار آن نوای شگفت

انجام روزگار فرفوریوس حکیم

بنه بر خر بست و بنواخت کوس
چه تاریک و زخ چه روشن بهشت
قبا دوز قبه وریده شود
نیاساید از جنت و درد و رنج

هم صحبتان گفت کاین باغ نغز
ز دانائی ماست ما را اساس
ترازوی چربی فروشان زنگ
چو پرداخت زین نقش پرگار او

انجام روزگار سقراط حکیم

بخشکی و تری بر آرد دم سرد
نهان از دیش در گلو ریختند
نشاید شدن مرگ را چاره گر
نشستند هر یک بر آئین او
چو بیرون شود جان ازین شهر بند
که جز خفتگان دل نیامد نهاد
فرو برد چون دیگران سر بآب
نوازش کنم زان همی جان نواز

چو سقراط از رفتن آمد فراز
تن از هر خوارش چو شد دردمند
وزان خون که افسرده گردد ز جوش
چو دیدنگان مرغ علوی خرام
فرو ماند از جنبش اعضای تو
گرم بار یابند گیرید پای
شدند آگه آن زیرکان در نهفت
چنان زین نوا از کی تا بعد

انجام روزگار نظامی رحمة الله علیه

اگر تاریخ عمرش ورق در نوشت
حکیمان بخفتند او نیز خفت
بیامرزشم کرد امیدوار
تو گفتی که بیدارش خود نبود

فزون بود شش ماه و شصت و سه سال
رفیقان خود را بگاه رحیل
ز با رحمت خویش و امید ور
مغنی ره رامش آور پدید

دعای پادشاه سعید رحمة الله علیه

خبر باد بر شاه ما یادگار
بود داد بازوی خود را کمند

بقا باد شه را به نیروی بخت
گشایند گره از هفت اختران

بمن همنشین ست بر خوان من
بسوی همرهان بازگی کرد گرم
گرفته رها که خواهم گرفت
نه بینم مگر خواب آخفته تیز
که ریحان چشم ست مینوی مغز
که اندر هزار این نشد حق شناس
بود چرب و چربی ندارد بسنگ
کشید از خط نیز پرگار او
با بریشم چنگ و رود و رباب
دو اسپه بپیش اجل رفت باز
بسوی سفر نعره زد بلند
چه زهر هلاهل چه دارو نوش
بر آفت خواهد بروی زدام
کجا به بود ساختن جای تو
بهر جا که خواهید سازید جای
گر استاد دانا بایشان چه گفت
که در بزم خسرو زدی باربد
بعزم شدن نیز برداشت گام
که بر عزم ره بر دهل زد دوال
که از ره خبر داد که از سبیل
شما دین سراهای دار السرور
که غم شه بپایان شادی رسید
چو عمر شه آن راه باشید راز
برو باد سر سبزی تاج و تخت
ولایت خداوند هشتم قران

نشستند در بزم کسری و کی
ز شیرینی چشمهٔ نوش او
دران انگبین خانه بینی چو نحل
نشسته بهر گوشه گوهر کشی
وزیری تند پیش انتظام
ز هر کشور شخصی کرده گزین
همه نیم هشیار و نیمی مست
بدین بزم کاشوب را کار نیست
گرت تاختن در طراز آورد
بفیروزی این نامهٔ دلنواز
توئی وارث بزم کیخسروی
خیالی چنین خلوتی زاده
که تا میل از صبح بر تخت عاج
برآرای بزمی بدین خرمی
مگر زان تهی بزم آراسته
فرستادن جان بمینوی پاک
بلی عصمت مریمی یافته
بنو بنگه شه دو هند و غلام
عروسی که دهر او زما در بود
چو من نزل خاص تو جان داده ام
مگر تا بدینجا سر آمد سخن
بکام تو باد از زمین و زمان
خردمند بیدار باش ای پسر
تو نیز ار علم بر بلندی زنی
چو من نام نیکت نهادم نخست

فریدون کمر شاه فیروز پی
شده نوش او حلقه در گوش او
بجوش آمده ذو فنونان محل
برانگیخته آب از آتشی
با کفی الکفایه برآورده نام
همه اهل دانش همه اهل دین
همه چرب گفتار و شه چرب دست
جز این نامهٔ نغز را بار نیست
گهی در جنبش ترکتاز آورد
در هفت کشور بر و کرده باز
ببازوی تو پیوست دولت توی
دهد مژده شه را بشهزاده
چنان در تو پیوست سرپیچ تاج
کمربند چون آسمان بر زمین
ز کارم نهندی بند برخاسته
بباز رحمت گور دون تیره خاک
یکی نور عیسی بر و تافت
یکی مقبل و نیز اقبال نام
به از پرده دار تن برادر بود
جگر بند با جان فرستاده ام
تو دانی دگر هرچه خواهی بکن

الیش حقهٔ نوشداروی عهد
چو بزمی بر آرا رابد از بامداد
که هر ذو فنون بفرهنگ و هوش
ملک پرورانی ملائک سرشت
چو شه چون ملک شه بود دستگیر
چو گل خوردن از پادشاهان فرخند
که فرمان چنین بزم از خسروان
بدان تا جهان را تماشا کند
نشسته جهانجوی ملک خویش
بدو مجلس شاه خرم شده
نظر کن درین جام گیتی نمای
بمن بر جنان در گشاد این کلید
چو مهد من آمد بتقدیر کار
چه بودی که در خلد این بزمگاه
چوان باوری هست در رو بای
دو گوهر برآمد ز دریای من
بخوبی شد این هر دو به ز منیر
فرستاده ام هر دو را نزد شاه
بباید چو آید بر شهریار
جهان بار گردانش از نزد خویش
درین داوری بخت یا تو مار

در نصیحت فرزند خود گوید

ببازی مبر عمر خود ای پسر
به از حلقهٔ هوشمندی نی
بکن نیکنامی بخود بر درست

ببین تا ز تخمی که من کاشتم
محمد بدان کرده ام نام تو
بتقدیر کاری برافروز رای

فروزنده این چرخ فیروزه مهد
نشیند دران بزم چون کیقباد
بسا ذو فنون که بمالید گوش
کلید در باغهای بهشت
نظامی فزوم شاید او را وزیر
چو بلبل بمستی همه هوشمند
جز او هم ملک هم جهان پهلوان
رصد بند جی کوه و دریا کند
جهان ملک آفاقش آورد پیش
تصاویر بر کار عالم شده
ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
که دری ز دریای آمد پدید
اگر مهدی آید شکفته مدار
مرا یک مانی و ادی اقبال راه
که در مهد مینو کنم تکیه جای
فروزنده از روشنان را من
چو شمس آن بروشندلی بی نظیر
که یاقوت را درج دارد نگاه
چنین پردگی را نهان پرده دار
گر امید من باشد آن فرخ پیش
سعادت مدد بخش کار تو باد
ز تو دور باد ابد بدگمان
چه بر بود از آن به که بر داشتم
که محمود باشد سر انجام تو
کز آن کار خوشنود باشد خدای

مرا چون تو ای وکوشش برنج نیست   ترا چون منی هست کو گنج نیست
بیاد آوران باری هفت سال   که بر چشم ما چون گذشت آنچنال
وزان باتو اندرزها کردنم   منج بیاقوت پروردنم
ازین چارده ساله گشتن عباز   چو ماه شب چارده جاده ساز
دگر باره اندرز نو ساختن   سهی سرو را سر برافراختن
وزین رشته بر رشته افزودنت   بر و زیر گوهر برآمودنت
بهر کارگاهی که شایسته بود   خبر دادمت زانچه بایسته بود
چو شاخ برومند بالا کشید   درختی بسرسبزی آمد پدید
چه حاجت بدین معز بازی ترا   خدا خود کند کارسازی ترا
هر آن میوه کز نسبت خوش بجاست   پی استخوان کرد زاول درست
چو از پوست و از استخوان در گذشت   بآگندن مغز مشغول گشت
همان طفل پروردهٔ هوشمند   چو سر بر زد از جیب دانش بلند
فرس در دبستان تعلیم تاخت   که آن آب آن باد و آنرا شناخت
چراغ فروزان شده دلگشای   ز صورت سوی معنی آور درای
تو نیز ای جهانی برافروخته   ز من درس دانش برآموخته
ز صورت بمعنی گراینده باش   در بستگی را گشاینده باش
بصید ریاضت برانگیز رخش   که رنج ریاضت بود گنج بخش
اگر چند داری هنرها بسی   کزان به هنرها ندارد کسی
سخن پروری مایهٔ اصل تست   سخن را مکن و ز بازار سست
جوانی و سرسبز و روشن ضمیر   مشو در جوانی چنان گوشه گیر
کتابی گرانمایه داری چهار   جداگانه هر یک ز من یادگار
برادر چهارست پنجم توئی   گران جمله ارکان شد انجم توئی
همه کار از داوری دور کن   بدستوری چار دستور کن
کلیدی کز آنرا کنی باز جست   ز عنوان این نامه یابی درست
اگر نیک یابی درین پرده راه (بارگاه)   برومند بادی بدین پایگاه
بهر جا که باشد ترا راه و رخت   دعای منت باد و آئین بخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد   وجود نظامی تو زنده باد

در بیان خاتمهٔ کتاب

چو گوهر برون آمد از کان کوه   ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
میان بست هر یک بگوهر خری   خریدار گوهر بود گوهری
من این گنج گوهر آوردم از ناف سنگ   بگوهر فروشی ترازو بچنگ
نماز بهر آن کاینچنین گوهری   فروشم بگنجینهٔ کشوری
بقاروفی قفلداران گنج   طمع دارم اندازهٔ دست رنج
فرو ماند بهر کم و بیش نیست   بلی ماه با مشتری خویش نیست
نیوشندهٔ باز جویم ز هوش   گرو نشکنند نام گوهر فروش
بجنبت کشتی کوه کندن چو دیو   چنان مفت دادن کشیدن غریو
بسیلاب در گنج پرداختن   جواهر بدریا در انداختن
ازان به که در گوش باریک مغز   کشادن در داستانهای نغز
سخن را نیوشنده باید نخست   گهر بی خریدار ناید درست
مرا مشتری هست گوهر شناس   همان گوهر افشاندن من بقیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه   پی من گرفتند چندین گروه
چو لعل شب افروز آمد بچنگ   ز هر منجنیقی گشادند سنگ
که مارا ده این گوهر شب چراغ   وگرنه گرانی ببردن بر زباغ
برآشفتم از سختی کارشان   زبی وزنی بیع بازارشان
تر در باگندر تیغ دریاست این   بها گو که بیعی مهیاست این
چو در بیع دریا نشیند کسی   خزینه چو دریاش باشد بسی
بدریا کند بیع دریا پدید   که دریا بدریا توانی خرید
هر آواز کان شد بگیتی بلند   ز اندازه بودی گیتی پسند
چو بی وزنی باشد اندازه را   بلندی کجا باشد اندازه را
درین نکته کز گل بر و زنگ را   جو البسته پخته آهنگ را

وگرنه ز من در تاراج ده   که هر روز بادانه تاج ده
نه زانست چندین سخن رانده ام   همان آیت فاتحه برخوانده ام
که با من چنان سختی میکند   ستورم سکر ختی میکند
که هستی خیست از بره خوان من   زنا تنگدستی ست افغان من
چو هر کار ز نیست نباشد درست   قلم چون بگردد بهر کار چست
غزالی که با این درستی بود   جهان خور دشان بجیر بستی بود
پی گرچه شد سال بر من کهن   الشد رونق تا ز کم از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی   همان نقره خنگم کند خویش روی
نمودم همی یکدست از قیاس   ورد چهره در ترازو نهد حق شناس
هنوزم زمانه نپیرود بخت   نشد در بدامان و دیبا و تخت
ولی دارم اندیشهٔ سر بلند   گو بر صید شیران کشایم کمند
چو شیر افگنم صید خود بفگندم   خورد سینه روباه من چون چرم
جهانی چنین در غلط باختن   سپهر همین در سرانداختن
چو سرسینه را گربه از دیگ دور   چو سود از عجوزه کند سینه خورد
بشصت آمد اندازهٔ سال من   نگشت از خود اندازهٔ حال من
همانم که بودم بده سالگی   همان دیو با من بدالاگی
گر از شصت چنان شد که بادی بدشت   فرو ماند هم زور خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه   حساب من دارد و دوده چاه
چو داد آبی ار چه بیار و فراز   زمن خواه کوتاه خواهی دراز
من این گفتم و رفتم این قصه ماند   ببازی نباید این قصه اند
نیوشنده کو غم خود خورد   کرا و نیز ازین گو چگر بگذرد
بگویند کاو چون گذشت از جهان   کند چارهٔ خویش با همرهان
کی اندیشه من بر سر عهد خویش   سخن یاد میکردم از عهد خویش
ز غم رفتگان دید تیم جای کرد   دو چشم مرا اشک پیمای کرد
شب آمد کی از فریان آب   چنین گفت ... همی بهنگام خواب
ز ما بر مرا خود دل توان   که با شبی تو بیرون ازین جهان
ازان شب بسیج سفر ساختم   دل از کار بیهوده پرداختم
چو باریگان زوالی درین متاع خفتن   همین کار خود بایدت ساختن
کی این غنوده دیدار هش   ز غوغای این باد قندیل کش
... میفروشی خرم   چو بی جامه انجمن در روزم
گر از پشت گوران ندارم کباب   ز گور تنگم هم ندارم عذاب
گرم نیست پالوده نغز پیش   کنم نغز پالوده از خون خویش
وگر خشک شد روغنم در چراغ   ز بی رغبتی جان کنم چون چراغ
چو از جان تهی گشت طبل تنم   چو طبل از طبانچه خورم بشکنم
کرم بشکند گردش سال و ماه   فرامش مبادا که بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد بگرشته را   برومند باغی هنرمند را
بیابی ازین جهان یادکش   شب و روز از بندگیها باش
بپایان شد این داستان دری   بفیروزفالی و نیک اختری
ز هجرت چنان بردهم یادگار   نو دونه گذشته ز پانصد شمار
و درین بود تا گفته من سفتمش   بفرخ ترین طالعی گفتمش
ازانجا که بر نقلان نقش بست   عجب نیست گر مقبل آرد بدست
چو برخواند این نامهٔ شهریار   خرد بادو رش باد و فرهنگ یار
همین داستان یاد از هر بلند   همه وباد ازین داستان سربلند
نظامی بدو عالی آوازه باد   بنظم چنین نظم او تازه باد
بد ریاد فرخنده چون نام د   ز آغاز او تا بانجام او
چو می در غالیه میفروش   ز ریحان ریحانی آید بجوش
سفال همه بخان برآراستم   ز هنارو ز خاک برآراستم
بریحانی آوردمش نزد شاه   که خرم بریحان بود خرمگاه
چو شد دیده ور گوهر دل پسند   پسندیده شد کار گوهر طلب
الدان نقد یکی که باشد درست   هزارم پذیرفت بود از نخست

چو من نزل خورد او ساختم
ز مرکوب بیاوسند گو نہ چیز
بدان تار سانندہ جز بجو

الٰہی کہ این دربہ انجام ختم
از خلعت پادشاہانہ نیز
رسانند ہر سالی از نو بنو

ہزاران نہ بیرفت یاد ارزود
دو صد نقد دیگر ز دیوان بہر
خدایا جان داین گنج بخش

الٰہی چیزیا نیز دروی فزود
تو ختم با و سازد دیوان دہر
بر افروز جون دیدہ از درخش

جہان را بجکش گرایندہ دار
بدہ داد و دین ہر دو پایندہ دار

تمت

خاتمة الطبع

۱۸
50
۱۰۰۰

الحمد والمنة کہ درین اوان فرخی توامان کلام بلاغت نظام فصاحت التیام سرمایہ بہتری حاوی زبان دری اعنی سکندرنامۂ بحری من تصنیف شریف علامۂ فہامی سخنور نامی وگرامی معرکہ آرائے میدان سخن زمین سخن آسمان سخن تاج الشعرا افصح الفصحا ابلغ البلغا شہیرۂ روزگار استاذ الاساتذ حضرت مولانا مقتدانا ملا نظامی گنجوی رحمۃ اللہ الغفار وقدس سرہ السامی بتصحیح تمام وصحت ملا کلام در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی معلی القاب عالیجناب بابو پراگ نرائن صاحب بھارگو رئیس مالک مطبع ... باہتمام ... صاحب منیجر ... بماہ اپریل ... طبع گردید

فقط

فہرست کتب

الف بای فارسی ۔ خط ابتدائی تعلیم کی کتاب
قواعد بغدادی ۔ جلی قلم خط نسخ مع اعراب
الفبا ۔ خرد
الفبا ۔ مع ترکیب نماز جنازہ وغیرہ ۔
خوشحال صبیان مولفہ منشی خوشحال رائے
خالق باری ۔ خوشخط و واضح مشہور تصنیفات امیر خسرو بطور تعلیم علم در پیرایۂ نظم برنگ پسند اطفال کہ کہین کچھ کہین ہے بحور اوزان مختلف مین ۔
الفبا ۔ قلم مناسب
الفبا ترمیم جدید
ناصر الصبیان ۔ الف بای ناصری مولفہ مولوی ناصر علی غیاپوری ۔
اللہ خدائی ۔ درس مبتدیان بطور خالق باری
ہدایۃ العوام ۔ حالات تعلیمی مولفہ منشی عابد حسین ۔
لڑکون کا کھیل ۔ اخلاق و تہذیب آموزی مولفہ پنڈت راج بہادر ۔
دل بہلاؤ حصہ اول لائق استعمال مدارس تالیف راجہ شیو پرشاد ستارۂ ہند سی ایس آئی ۔
رسالۂ ذخیرۂ دانش دو لکچر تقریریات سید اولاد علی پروفیسر پٹنہ کالج واقع اراہ ۔
۱ ۔ تقریر ۔ مسمے بہ ۔ فوائد علم ۔
۲ ۔ تقریر ۔ مسمے بہ ۔ اداب انگلستان
معیار الاملا ۔ تصحیح الفاظ غلط العوام قابل

تحفۃ الاطفال مولفہ منشی دیبی پرشاد
تشریح الحروف ۔ اردو ناگری خط فارسی و ناگری مولفہ منشی منا لال ۔
مکتب نامہ ۔ عرف معلم الحساب جسمین ہر قسم کے حساب پہاڑہ وغیرہ گرجانی و سیاق کین مولفہ شیخ الزمان ۔

صرف

اصول عجیبہ ۔ صرف و نحو فارسی کا بیان مولفہ نواب محمد جمال الدین خان ۔
گلدستۂ عجم ۔ صرف و نحو اردو زبان کی مولفہ منشی محمد حبیب اللہ خان
رسالۂ صرف و نحو ۔ اردو کا خلاصہ بلحاظ مطالب منیہ مرتبۂ شیخ الٰہی بخش شاگرد مولوی سبحان علی مدرس ۔
دریائے عقل ۔ صفوۃ المصادر کو فوائد ضروریہ کے ساتھ مرتب کیا مولفہ منشی گنگا پرشاد منصرم ۔
مجموعۂ صرف مسمی بہ امداد الادب اسمین میزان سے شافیہ تک قواعد صرف عربی کو اردو مین بیان کیا گیا ہے مصنفہ مولوی امداد علی ڈپٹی کلکٹر ۔

نحو

تشریح طرازمین ۔ معروف بہ تسہیل الترکیب

فہرست کتب

اسمین عربی فقرے جاۓ مسائل کی ترکیب اردو مین لکھی ہے مولفہ مولوے زین اللہ مدرس خیرپور

کتب درسی مبتدیان

صفوۃ المصادر۔ عرف۔ آمدنامہ۔ مولفہ محمد مصطفےٰ خان صاحب مالک مطبع مصطفائی۔

مفید الانشاء۔ القاب و آداب طرز تحریر خطوط ورقعات وغیرہ سکھانے کے لیے مصنفہ پنڈت شیو نراین ڈپٹی انسپکٹر مدارس۔

انشاے اردو۔ حصہ اول خطوط و عرائض و دستاویزات مصنفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر۔

ہفت ضابطہ۔ آداب القاب و خاتمہ جلد اول مین مرتب ہین نیز اردو رجۂ اعلی و اوسط و ادنی کے مولفہ علی نقی خان۔

بندگی نامہ۔ بطور ترجمہ پند مصنفہ راے کنہیا لال بہادر۔

نسخہ تعلیمیہ۔ فارسی زبان آموزی بطور سوال جواب مختصر مختصر مصنفہ مولوے عبد العزیز اروی۔

عمدۃ القواعد۔ حصہ اول صرف و نحو

مختصر مرتبہ راے درگا پرشاد سکھسینہ انسپکٹر مدارس۔

ایضًا۔ حصہ ۲۔ حروف تہجی صرف و نحو مطول راے درگا پرشاد سکھسینہ انسپکٹر مدارس

تسہیل القواعد۔ صرف و نحو آسان طریقہ سے مولفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر مدارس

رسالہ قواعد اردو حصۂ اول صرف و نحو مین مولفہ مرزا نثار علی بیگ بنارسی

ایضًا حصہ دوم 〃

ایضًا حصۂ سوم 〃

ایضًا۔ حصہ چہارم مولفہ مولوی محمد احسن مدرس بنارس۔

لغات فارسی بمعین اردو مشتقات صیغ فارسی کا بیان پنڈت شیو نراین ڈپٹی انسپکٹر مدارس لکھنؤ۔

عیار القواعد۔ اسمین قواعد صرف و نحو فارسی کا بیان ہے مولفہ مولوی ممتاز الحق مدرس ہائیکورٹ اسکول لکھیم پور

معرض قواعد و منتظر فوائد۔ مولفہ منشی گوبند لال سرونیگ ماسٹر نارمل اسکول لکھنؤ۔